

به نام خدا

ژانوس، ستاره آرزو

اثر:

آنتونی هوروویتس

اسکن شده توسط:

www.good-life.ir

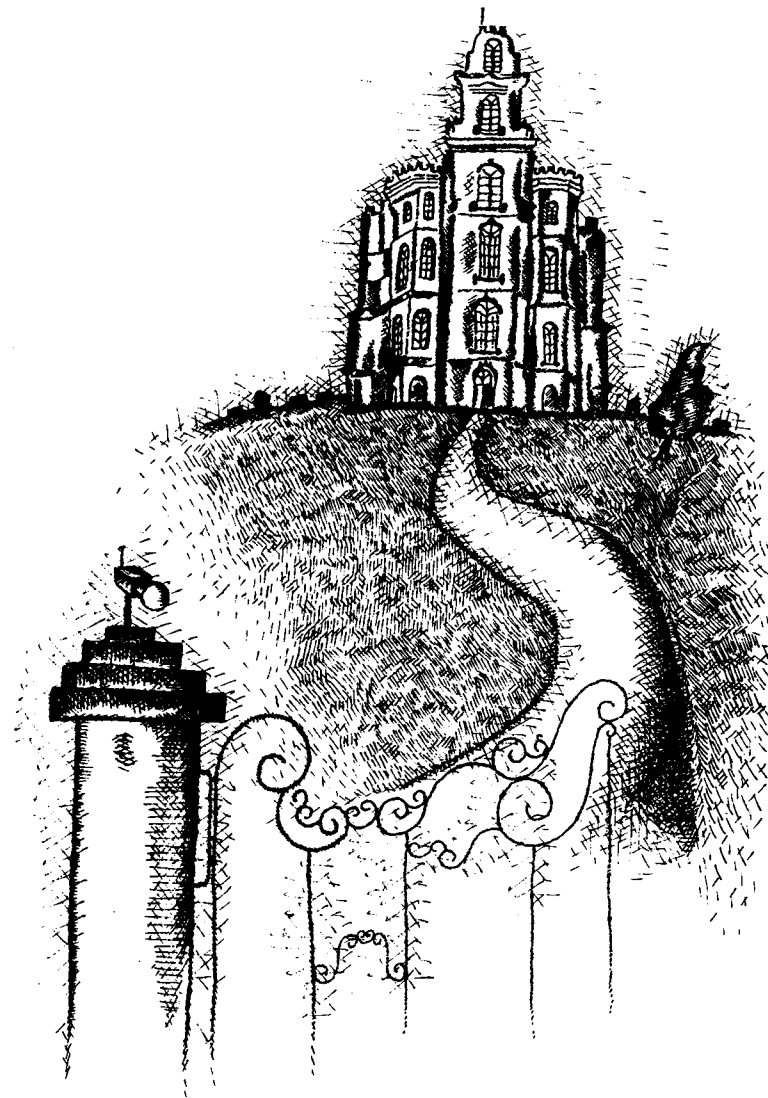
جمع آوری و انتشار توسط:

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

دنیای زیبا

رولزرویس سفید بی صدا در جاده‌ی پیچ در پیچ خارج شهر پیش می‌رفت. وسط تابستان بود، علف‌ها بلند شده بود و گل‌های خشخاش و نرگس این جا و آن جا به چشم می‌خورد. نور آفتاب در هوا می‌رقصید. اما مسافر تنها که عقب اتومبیل نشسته بود، هیچ کدام از این‌ها را ندید. سرش توی کتابی بود: ۱۰۰ معادله‌ی محبوب من. با ورق زدن هر صفحه یک شکلات آلبالویی توی دهانش می‌انداخت، از ایپسویچ^۱ به این طرف، این چهاردهمین شکلاتی بود که می‌خورد. پنجره‌ی اتوماتیک اتومبیل باز شد و باز یک روکش شکلات دیگر از پنجره به دست باد سپرده شد. روکش شکلات در هوا چرخ می‌زد، بعد افتاد. وقتی کاغذ به زمین رسید، رولزرویس دیگر دیده نمی‌شد. و توماس آرنولد دیوید اسپنسر کمی به خانه نزدیک تر شده بود.

۱. Ipswich



توماس آرنولد دیوید - که به او تاد می‌گفتند - سیزده ساله بود، شلوار خاکستری کمی تنگ، باکراوات راه راه، وکت چهار دگمه‌ی آبی پوشیده بود. موهای کوتاه سیاه داشت که کمی بیش از حد با دقت شانه شده بود، و چشم‌های قهوه‌ای تیره. او در اولین روز تعطیلات تابستانی از کالج بتون به خانه برمی‌گشت. تاد همیشه تکالیف مدرسه‌اش را فوراً انجام می‌داد. تاد عاشق انجام تکالیف بود. تنها ناراحتی‌اش این بود که مشق بیش‌تری به او نداده بودند.

رولز رویس برابر درهای بزرگ آهنی ایستاد. صدای تقی به گوش رسید و در به طور اتوماتیک باز شد. در همان وقت، دوربین ویدئویی بالای دیوار بلند آجری با نگاهی تیره و خصمانه چرخید تا تازه‌واردها را ببیند. در پشت دروازه‌ها، راه اتومبیل‌رو بلند در حدود نیم مایل از میان چمن‌زارهای کاملاً مسطح عبور می‌کرد. دو قودر برکه‌ای درخشان چرخ زدند و به رولز رویس که می‌گذشت نگاه کردند. رولز رویس در مسیر خود از کنار یک باغچه‌ی گل رز، باغچه‌ی سبزیجات، زمین چمن کروکت، زمین تنیس و استخر آب گرم عبور کرد. عاقبت مقابل ساختمان بسیار زیبایی یعنی اسپنچ مور هال، خانه‌ی خانوادگی اسپنسر، ایستاد. تاد رسیده بود.

راننده، مردی تنومند و زشت با چشم‌های گود، گونه‌های مچاله و بینی پهن و کوتاه، از اتومبیل پیاده شد و در را برای تاد باز کرد: «ارباب اسپنسر، از آمدن به خانه خوشحالید؟»

«بله، متشکرم، اسپورلینگ^۱». صدای تاد یکنواخت و تقریباً بدون هیجان بود. «تقریباً».

«من چمدان‌هایتان را به اتاق تان می‌برم، ارباب اسپنسر».

«متشکرم اسپورلینگ. فقط آن‌ها را روی تخت بگذار».

تاد به طرف استخر رفت، جایی که در آن، زنی که بی‌حوصله به نظر می‌رسید، روی صندلی راحتی دراز کشیده بود و خودش را با دقت در آینه کوچکی نگاه می‌کرد. این زن مادرش، لیدی جرانیوم اسپنسر^۲، بود. تاد گفت «عصر به خیر، مادر». می‌دانست نباید مادرش را ببوسد. این کار آرایش او را به هم می‌زد.

«اوه سلام، عزیزم» مادرش آهی کشید: «از حالا تعطیلات شروع شده؟»
«بله».

«آه، من فکر می‌کردم هفته‌ی بعد شروع می‌شود. نظرت درباره‌ی دماغم چیست؟»

«خیلی عالی است، مادر. کمی آن را جا به جا کرده‌اند، مگر نه؟»

«بله. فقط یک کوچولو به طرف چپ».

لیدی اسپنسر در آن تابستان دست کم پیش شش جراح پلاستیک رفته بود و هر یک بینی‌اش را عمل کرده بود تا او را به شکلی که دقیقاً می‌خواست در بیاورد. عاقبت مطمئن شده بود بینی‌اش به

شکل دلخواه درآمده. تنها مشکل این بود که حق نداشت تا کریسمس عطسه کند. او آینه را کنار گذاشت و پرسید: «مدرسه چه‌طور بود، عزیزم؟»

«خوب است، متشکرم، مادر. من در درس فرانسه، انگلیسی، شیمی، ریاضی و لاتین شاگرد اول شدم. در یونانی باستان و جغرافی، شاگرد دوم شدم. شاگرد سوم...»

مادرش حرف او را قطع کرد و خمیازه‌ای کشید. «میتزی^۱ درست همان چیزی که آرزوش را داشتم. یک جای کوچولو».

در جلو خانه باز شد و سینی چرخدار که به نظر می‌رسید خود به خود حرکت می‌کند با توده‌ای کیک و ساندویچ، نمایان شد. هر چند، وقتی سینی نزدیک‌تر آمد، می‌شد زن لاغری را پشت آن دید که پیراهنی سیاه پوشیده و پیش‌بند سفید بسته بود. او میتزی بود که از چهل سال پیش خدمتکار خانواده بود.

«سلام، ارباب تاد!» او این را نفس بریده و همان‌طور که سعی می‌کرد سینی را گوشه‌ای مستقر کند به زبان آورد. سینی آن قدر سنگین بود که رد چرخ‌هایش روی چمن باقی مانده بود.

تاد به او لبخند زد: «سلام، میتزی. حالت چطور است؟»

«شکایتی ندارم، ارباب تاد».

«میتزی^۲ چه‌طور؟» او شوهر میتزی بود. اسم اصلی‌اش ارنست بود اما

از وقتی بر اثر انفجار شدید گاز تکه تکه شده بود، این اسم اختصاری را روی او گذاشته بودند.

میتزی آهی کشید: «او هنوز در بیمارستان است. من یکشنبه‌ها به دیدنش می‌روم.»

تاد با خوشحالی و در حالی که قزل آلای دودی می‌خورد، گفت:

«خوب، سلام مرا به او برسان.»

وقتی تاد سرگرم خوردن بود، میتزی لنگ لنگان به داخل خانه برگشت. لیدی اسپنسر با عیب‌جویی به پسرش نگاه کرد و پرسید: «وزن اضافه کرده‌ای؟»

«فقط یک کمی، مامانی. متأسفم اما فکر می‌کنم باید برای ترم بعد یک دست یونیفورم جدید برایم بخرید. این یکی خیلی تنگ شده.»

«چه مصیبتی! امسال این سومین یونیفورم توست.»

«می‌دانم. کش‌های شلوار زیرم موقع سخنرانی مدیر مدرسه پاره می‌شد. خیلی خجالت آور بود.»

درست همان وقت صدای پارس بلندی بلند شد و از آن‌سوی چمن‌زار سگی با جست و خیز به طرف تاد و مادرش دوید. یک دالمیشن^۱ بود - این را به سادگی از روی پوست سیاه و سفیدش می‌فهمیدید - اما به هیچ کدام از دالمیشن‌هایی که به عمرتان دیده‌اید شباهت نداشت.

قبل از هر چیز بسیار بزرگ بود. دندان‌هایش بی‌اندازه تیز بود و دهانش

به جای این که مانند دالمیشن‌های معمولی دوستانه نیش‌خند بزنند، با خشم زشتی کج و کوله می‌شد. همه‌ی این‌ها به خاطر این بود که خانواده‌ی اسپنسر سگ بیچاره را به دست یک مربی سپرده بودند که از او یک ماشین آدم‌کشی ساخته بود و دندان‌ها و چنگال‌هایش را مثل سوزن تیز کرده بود. وقتی کار ویشیس با آخرین دزدی که سعی کرد وارد خانه شود تمام شد، او ۱۰۷ بخیه خورد. در آخر نخ جراح پلیس تمام شد و مجبور شد از چسب استفاده کند.

اما ویشیس، تاد را شناخت. دم تکان داد و سروصدا کرد. نشست و همان طور که چشم به سینی دوخته بود، یک دستش را بالا برد.

«سلام ویشیس، چه طوری؟» تاد یک نان خامه‌ای به طرف او دراز کرد. سگ بالا پرید، ویشیس که شیرینی را قورت داد، نصف دست تاد در گلویش فرو رفت.

مادرش گفت: «تو این سگ را لوس می‌کنی.»

بعد از چای، تاد با آسانسور به طبقه‌ی سوم رفت تا به اتاقش برود. اسپورلینگ چمدان‌هایش را بالا برده بود و خانم اوبلیمی، کدبانوی ایرلندی، آن‌ها را باز و جابه‌جا کرده بود. تاد روی تخت‌خوابش که چهار میله داشت، نشست و با رضایت به اطراف نگاه کرد. همه چیز سر جایش بود. دو کامپیوتر و چهارده طبقه بازی‌های کامپیوتری‌اش در اتاق بود. تلویزیون قابل حملش با دستگاه ویدئو و سیستم ماهواره‌اش همان‌جا بود. کتاب‌های محبوبش (دیکنز و شکسپیر) با جلد‌های چرمی و زرکوب،

در صف درازی بالای کلکسیون پروانه‌هایش بود، دستگاه موسیقی استریو و سیستم صوتی سی‌دی و آکواریوم ماهی‌های نادر گرمسیری، همه آن‌جا بود. نه گنجی هم بود که همه پراز لباس‌های او بود و کنار آن‌ها دری به حمام خصوصی او که سونا و جکوزی داشت، باز می‌شد.

تاد بازوهایش را کش داد و لبخند زد. تمام تعطیلات تابستانی را پیش رو داشت. گذشته از خانه‌ی حومه‌ی شهر در سافولک^۱، ویلای جنوب فرانسه و پنت‌هاوس نیویورک، خانه‌ی میوز^۲ در نایتزبریج^۳ را هم داشتند که درست نزدیک هارودز^۴ بود. او دگمه‌های کتش را باز کرد و آن را بیرون آورد و روی زمین انداخت. خانم اوبلیمی می‌توانست بعد برش دارد. وقت شام بود و به زودی پدرش به خانه می‌آمد.

در حقیقت سر هیوبرت اسپنسر^۵ تا بعد از ساعت نه برنگشت. او مردی درشت‌هیکل و با ابهت، با موهای موج‌نقره‌ای بود که روی گونه‌ها، بینی و دست‌هایش لکه‌هایی ارغوانی داشت. او مثل همیشه کت و شلوار خاکستری ساده‌ای از بهترین پارچه‌ها پوشیده بود. وقتی وارد اتاق شد و نشست ساعت جیبی عتیقه‌ای را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت.

گفت: «عصر به خیر، تاد. از دیدنت خوشحالم. حالا، نه دقیقه و نیم برای تو وقت دارم...»

۱. Suffolk

۲. Harrods

۳. knightsbridge

۴. Sir Hubert Spencer

«وای! متشکرم، پدر.»

تاد خیلی خوشحال بود. می‌دانست پدرش مرد پرمشغله‌ای است. در حقیقت، کار بر زندگی او حکومت می‌کرد.

ده سال پیش سر هیوبرت اسپنسر یک رشته فروشگاه‌های زنجیره‌ای باز کرد که حالا در تمام انگلستان، اروپا و آمریکا شعبه داشت. فروشگاه‌های او نام ساده‌ای داشت دنیا‌ی زیبا و صابون، شامپو، لوسیون بدن، کرم آفتاب، ویتامین، قرص‌های آهن، گیاهان و ادویه‌جات ... یعنی چیزهایی می‌فروختند که باعث می‌شد احساس کنید زیبا شده‌اید. اگر چه، ویژگی این فروشگاه‌ها در این بود که بسیاری از ترکیبات محصولات آن‌ها از جهان سوم می‌آمد - مانند شیر یا ک^۱ از دهکده‌های کوهستانی تبت، یا ارکیده‌ی خرد شده از جنگل‌های گرمسیری سوماترا. و روی شیشه‌ی ویتترین همه‌ی فروشگاه‌ها با حروف بزرگ نوشته شده بود:

هیچ کدام از محصولات ما روی حیوانات آزمایش نمی‌شوند

سر هیوبرت متوجه شده بود مردم نه فقط می‌خواهند خوب به نظر برسند، می‌خواهند احساس خوبی هم داشته باشند. و هر چه احساس بهتری داشته باشند، بیش تر پول خرج می‌کنند و او ثروتمندتر می‌شود.

سر هیوبرت همیشه در حال پیش‌رفت بود. او مدام محصولات تازه

۱. Yak

تولید می‌کرد. ترکیبات جدید می‌یافت، در فکر ایده‌های تبلیغاتی تازه بود تا محصولات بیش‌تری بفروشد. می‌گفتند دو سال پیش وقتی ملکه داشت به او لقب شوالیه گری می‌داد، موفق شده بود ده گالن کرم صورت و یک مجموعه‌ی مادام‌العمر شامپوی گیاهان دریایی ژاپنی به او بفروشد. بعد از آن عکس او روی صفحه‌ی اول تمام مجلات دیده شد. چرا که او با وجود ثروت زیاد، بسیار محبوب بود. مردم وقتی او را در خیابان‌ها می‌دیدند، فریاد می‌زدند: «سر هیوبرت خوب خودمان! ممکن است او بوی گند ثروت بدهد، اما آدم خوبی است.»

دلیل محبوبیت او - و همین‌طور علت شوالیه شدنش - کارهای خیریه‌اش بود. او تقریباً هم‌زمان با دنیای زیبا، بنیاد خیریه‌ای به نام اسید^۱ راه انداخته بود. این بنیاد نامش را از انجمن کودکان آسیب دیده گرفته بود و مقر آن در لندن بود. هدف اسید این بود که با تهیه‌ی سرپناه و لباس و غذا، به تمام کودکانی که از خانه فرار کرده یا در شهر رها شده بودند، کمک کند. خود تاد دو جفت جوراب و یک بسته شکلات مارس^۲ به آن‌ها اهدا کرده بود. او خیلی به پدرش افتخار می‌کرد و در رویای روزی بود که شاید خودش به لقب شوالیه مفتخر شود.

«متأسفم دیر کردم.» سر هیوبرت این را وقتی گفت که روی صندلی دسته دار محبوبش، کنار آتش بخاری نشسته بود و ویشیس کنار پایش حلقه زده بود. «ما در مورد کف حمام جدید برگ کوکایمان که مال پرو

است، مشکل پیدا کرده بودیم. به اندازه‌ی کافی کف نمی‌کرد. باید آزمایش‌های بیش‌تری انجام می‌دادیم...» رو کرد به اسپورلینگ که کنارش ایستاده بود. «اسپورلینگ برایم برندی ریخته‌ای؟»

«بله، سر هیوبرت.»

«آن را برایم گرم کرده‌ای؟»

«بله، سر هیوبرت.»

«بسیار خوب، پس می‌توانی به جای من بخوریش. وقت ندارم.»
«حتماً، سر هیوبرت.» راننده لیوان را برداشت، تعظیم کرد و از اتاق بیرون رفت.

سر هیوبرت به طرف تاد برگشت که داشت بالیدی اسپنسر، اسکرابل^۱ بازی می‌کرد. تاد کمی ناراحت بود. او یک کلمه‌ی هفت حرفی داشت، اما متأسفانه کلمه به زبان یونان باستان بود. پدر گفت: «خوب تاد، مدرسه چه طور بود؟»

«خیلی عالی، پدر. من در درس‌های فرانسه، انگلیسی، شیمی، ریاضی و لاتین شاگرد اول شدم. شاگرد دوم شدم در...»

سر هیوبرت حرفش را قطع کرد. «این یعنی روحیه! حالا، برای تعطیلات تابستان چه برنامه‌ای داری؟»

«خوب، در فکر این بودم که به پارک حیات وحش آفریقا بروم، پدر.»

۱. Scrabble نوعی بازی که در آن بازیکنان باید با استفاده از حروفی که در اختیار دارند، کلمات تازه‌ای بسازند.

«تعطیلات سال قبل همین کار را نکردی؟»
 «بله. اما تقریباً سرگرم کننده بود. ببری یکی از راهنماها را خورد. من
 عکس های خیلی خوبی گرفتم.»
 «فکر می کردم می خواهی به دریای سرخ بروی.»
 «بعد می توانیم آن جا هم برویم، پدر.»
 «آه، بسیار خوب.» سر هیوبرت به طرف زنش برگشت و گفت: «بهتر
 است تو پسرک را به هارودز ببری و برایش مقداری لباس مناطق گرمسیر
 بخری. و، آهان، مقداری درس غواصی.»
 «یک چیز دیگر هم هست، پدر.»
 «چی، تاد؟» از جیب بالایی کت سر هیوبرت صدای زنگی
 بلند شد. او تلفن موبایلش را از جیب بیرون کشید. گفت:
 «ممکن است لطفاً صبر کنید. من نود و سه ثانیه دیگر با شما
 صحبت می کنم.»
 تاد نفس عمیقی کشید: «روپرت گفت این هفته می آید. می دانی، او
 بهترین دوستم است. فکر کردیم با هم به میل تاورز برویم.»
 «میل تاورز؟»
 «همان شهر بازی که تازه باز شده. یک سواری عالی دارد به اسم
 هیولا. می گویند اگر سوار شوی حتماً حالت به هم می خورد...»
 «یک شهر بازی؟» سر هیوبرت این را گفت و سر تکان داد. «نه، فکر
 نمی کنم ممکن باشد.»

«چی؟» تاد به پدرش خیره شد. شاید این «نه» چیزی بود که اصلاً
 انتظارش را نداشت.
 «نه، تاد. به نظر من این شهر بازی ها جای عوام اند. چرا به مسابقه ی
 اسب دوانی در آسکوت نمی روی؟»
 «آن کار را هم می کنم، پدر.»
 «درس خلبانی چه طور است؟ تو به ندرت به هواپیمای دو نفره ای که
 برایت خریده ام، نزدیک می شوی...»
 «این کار را می کنم، پدر، اما...»
 «نه. من نمی خواهم به سراغ آن سواری ها بروی. آن جاها خطرناک و
 پرسروصداست. آن همه آدم! تو پسر حساسی هستی، تاد. من اطمینان
 دارم آن جور آدم ها برای تو مناسب نیستند.»
 «اما، پدر! مادرا!»
 لیدی اسپنسر گفت: «من هم مجبورم با پدرت موافقت کنم. او به
 کلمه های درهم ریخته اش نگاه کرد. که از ده دقیقه ی پیش داشت به آن ها
 فکر می کرد. پرسید: «زیمپی یک کلمه است؟»
 تاد موقع رفتن به رختخواب بد خلق بود. پیژامه ی ابریشمی نو که
 پوشید، چراغ را خاموش کرد و خود را لای ملافه های تازه شسته شده ی
 نخعی ایرلندی جا داد. مشکل این بود که او پسری بود که همه چیز
 داشت و عادت داشت همه چیز در اختیارش باشد. به نظرش این وضع
 کاملاً عادی بود.

با غرولند گفت: «این عادلانه نیست». سرش را در بالش پرغزش فرو کرد. نور ماه از دیوار گذشت و روی صورتش افتاد: «چرا من نمی‌توانم به یک پارک شهر بازی بروم؟ چرا نمی‌توانم کاری را بکنم که دلم می‌خواهد؟»

ناگهان اسنیچ مور هال برای او به زندان تبدیل شد. پدر و مادرش، ثروت بسیارش، مدرسه و هر چه که در اطرافش بود، مانع‌هایی شد که هیچ کدام شان را نمی‌خواست.

زیر لب گفت «کاش کس دیگری بودم.»

و ۱۲۷ سال نوری دورتر، ستاره‌ای سوزان و سفید، یک لحظه سبز شد، بعد دوباره به رنگ سفید در آمد.

اما تامس آرنولد دیوید اسپنسر آن را ندید. او همان وقت به خواب رفته بود.

کاروان

تاد حتا قبل از باز کردن چشم‌هایش هم متوجه شد یک جای کار ایراد دارد.

اول این‌که صدا می‌آمد، صدای به هم خوردن فلز که در تمام اطرافش شنیده می‌شد: صدای ریختن نخود فرنگی‌های یخ‌زده در ظرف‌های حلبی. همین صدا از خواب بیدارش کرد. همان وقت متوجه بو شد. بوی وحشتناکی بود - بوی کثافت و ماندگی - و از همه بدتر انگار خودش بو می‌داد. کمی تکان خورد و آن وقت بود که فهمید انگار برای رختخوابش هم اتفاقی افتاده. ملافه‌ها چروک بود و چنان به پوستش کشیده می‌شد که انگار روزنامه کهنه باشد. بالش هم...؟

تاد چشم‌هایش را باز کرد. نیمی از صورتش در آن بالش چندش‌آور فرو رفته بود و نزدیک بود حالش به هم بخورد. بالش بی‌قواره

بود، و انگار با گونی کهنه پر شده باشد. روکش نداشت و با این که به نظر می‌رسید روزگاری سفید بوده، اما حالا لکه‌های بزرگ زرد و قهوه‌ای کم‌رنگ و پررنگ عرق و آب دهان تمام سطح آن را پوشانده بود.

تاد بالش را از جلو صورتش کنار زد و نفسی کشید.

به بالا نگاه کرد و به نور خاکستری خیره شد. اما آن‌چه می‌دید، اصلاً معنی نداشت. مغزش آن صحنه را درک نمی‌کرد. آن‌جا دراز کشیده بود و نای حرکت نداشت.

به جای چلچراغی که قاعدتاً باید بالای تختش می‌بود، لامپ نئون درازی دیده می‌شد، با یک مشت سیم لخت که از پریز شکسته‌ی پلاستیکی برق بیرون زده بود. حالا متوجه شد صدای نخود فرنگی یخ زده، قطره‌های باران بود که به دیوارها و سقف می‌خورد. روی تخت کوچکی دراز کشیده بود، گوشه‌ی اتاق کوچکی که ... حتماً یک کاروان بود. این را از شکل دیوارها فهمید. آن‌جا پنجره‌ی بدون پرده‌ای بود اما شیشه‌هایش از آن شیشه‌های ناهموار بود که گاهی در حمام‌ها و دستشویی‌ها دیده می‌شود. اتاق خیلی سرد بود. تاد پاهایش را بالا کشید و تخت جیرجیر کرد و ناله سر داد.

اتاق فقط کمی از تخت بزرگ‌تر بود و با دیواری پلاستیکی و یک در از بقیه‌ی کاروان جدا می‌شد. کسی توده‌ای لباس مچاله شده را روی کف اتاق ریخته بود. یک شلوار جین کهنه و پاره از میان یک مشت تی شرت،

جوراب و لباس زیر، بیرون زده بود. مقداری مجله‌ی فکاهی، یک ضبط صوت خراب و چند اسباب بازی شکسته و بدون باتری دیده می‌شد. چه طور سر از آن‌جا در آورده بود؟ تاد سعی کرد فکر کند، سعی کرد به یاد بیاورد. مثل همیشه به بستر رفته بود. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. پس چه شده...؟ فقط یک جواب می‌توانست در کار باشد، او را دزدیده بودند. حتماً همین بود. کسی مخفیانه وارد اسنیچ مور هال شده بود، از دیوار، از خندق، از سیستم ایمنی و از سگ گذشته و در خواب به او داروی مخدر داده و او را دزدیده بود. درباره‌ی این اتفاق‌ها چیزهایی خوانده بود. پدرش باید پولی می‌داد - به عنوان خون بها - اما این هیچ مشکلی پیش نمی‌آورد چرا که سر هیویرت خیلی پول داشت. بعد هم می‌گذاشتند برود خانه.

تاد هر چه بیش‌تر در این باره فکر کرد، خیالش آسوده‌تر شد. در حقیقت، این وضع تا حدی هم هیجان‌انگیز بود. تلویزیون او را نشان می‌داد و همه‌ی روزنامه‌ها درباره‌اش می‌نوشتند: «تقاضای خون بها برای پسر یک میلیونر، پسر قهرمان سالم به خانه بازگشت.» وقتی به مدرسه برمی‌گشت، حرفی برای گفتن داشت و عاقبت که بچه‌دزدها دستگیر می‌شدند (که حتماً همین طور می‌شد)، باید به دادگاه می‌رفت. او شاهد اصلی ماجرا بود!

تاد که نمی‌دانست ساعت چند است، نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت نبود. تعجب نکرد. ساعتش رولکس بود، طلای خالص با تقویم،

ماشین حساب و یک تلویزیون رنگی. مادرش یک سال پیش آن را برای تشکر به او هدیه داده بود، آن هم به خاطر این که موقع بیماری خانم اوبلیمی اتاقش را تمیز کرده بود. حتماً بچه دزدهای بدجنس آن را برداشته بودند. (به نظر می‌رسید پیژامه‌ی ابریشمی‌اش را هم برداشته‌اند - فقط شلوار زیر و یک پیراهن نخی که چند سائز برایش بزرگ بود، به تن داشت.) تاد دستش را پایین آورد و بعد دوباره بلندش کرد. دیوانه شده بود... یا این که واقعاً مچ دستش باریک‌تر شده بود؟ با اضطراب انگشت سوم و شستش را دور محلی حلقه کرد که قبلاً ساعت می‌بست. انگشت‌هایش به هم رسید

تاد لرزید. از کی در کاروان بود؟ یعنی هفته‌ها - یا حتا ماه‌ها، آن جا بوده؟ چه طور این همه لاغر شده بود؟

با احتیاط، از تخت پایین آمد. پاهای برهنه‌اش روی فرش قرار گرفت که از شدت کهنگی و کثافت نمی‌شد گفت چه رنگی بوده. بوی سیگار مانده در هوا به مشام می‌رسید. تاد روی سرپنجه‌ی پا و قدم به قدم، به سمت در رفت که طرف دیگر اتاق بود.

دستش - دستش هم مثل مچش لاغر شده بود - دور دستگیره‌ی در حلقه شد و آن را آهسته چرخاند. قفل نبود. در را باز کرد و پا گذاشت به اتاق دومی که تاریک و بزرگ‌تر از اولی بود.

این اتاق را تخت‌خواب تاشوی بزرگی اشغال کرده بود - وقتی توانست تخت را ببیند که چشمش به تاریکی عادت کرد - و حالا متوجه

شد دو نفر توی تخت‌اند که در زیر پتویی که با نفس‌های آن‌ها بالا و پایین می‌رود، دفن شده‌اند. یکی‌شان با صدای بلند خروپف می‌کرد. تاد مطمئن بود که زن است. نفسش در ته گلو مثل به هم خوردن دریچه‌ی زیردري عبورگر به موقع وزش باد، می‌لرزید. مرد کنار او در خواب زیر لب چیزی گفت و چرخید و لحاف را کشید. زن، که هنوز خواب بود، غرولندی کرد و لحاف را دوباره روی خودش کشید. تاد قدمی جلو گذاشت، نزدیک بود پا بگذارد روی یک بطری خالی مشروب که کف اتاق افتاده بود. دیوار آن طرف اتاق فقط پرده‌ی کهنه‌ای بود که به میله‌ای آویخته شده بود. باید پیش از بیدار شدن آن دو نفر که او را دزدیده بودند، به آن می‌رسید.

به زحمت سعی کرد آرام و بی‌سروصدا حرکت کند. صدای باران دست کم به او کمک می‌کرد. حالا باران سنگین‌تر می‌بارید، روی سقف آهنی کاروان می‌خورد و صدایش در داخل طنین می‌انداخت، این صدا وقتی داشت از کنار تخت می‌گذشت، صدای قدم‌های او را می‌پوشاند. عاقبت به پرده رسید. آن قدر گشت تا از میان پرده راهی پیدا کرد و با خیال آسوده از آن گذشت.

حالا در سومین و آخرین قسمت کاروان بود. بی‌تردید این جا نفرت‌انگیزترین قسمت کاروان بود.

در این جا آشپزخانه، دوش حمام و دست‌شویی با ترکیبی از همه‌ی چیزهایی که به هر سه‌ی این مکان‌ها تعلق داشت، کنار هم قرار گرفته بود.

دیگ و ماهی تاوه‌های کثیف زیر دوش روی هم تلمبار شده بود و حوله‌های مصرف شده و خیس کنار ظرفشویی آشپزخانه افتاده بود. یک بسته کاغذ توالت روی اجاق باز شده بود و دو قالب کثیف صابون، یک تیغ ریش تراشی و یک مسواک روی شعله‌ی اجاق بود. بشقاب‌های نشسته‌ی شام دیشب، روی تاقچه‌ای کنار دستشویی بود. درِ فر هم باز بود و دو پارچه‌ی فلانل، یک اسفنج اردکی شکل و یک برس مو پر از موهای فری سیاه در آن دیده می‌شد. دیوارها و سقف از روغن پوشیده شده بود و روی زمین دریاچه‌هایی از آب و مو دیده می‌شد. برای تاد جالب بود که کسی بتواند در چنین شرایطی زندگی کند. او فقط می‌خواست بیرون برود. درِ خروجی هم همان‌جا بود! از سادگی کار تعجب کرد. فقط باید از در بیرون می‌رفت و می‌دوید. بعد خودش را به نزدیک‌ترین تلفن می‌رساند و با پلیس تماس می‌گرفت. تاد یک قدم جلو گذاشت. و آن وقت بود که آن یکی پسر را دید.

پسرک لاغر و رنگ پریده بود و به نظر می‌رسید یک سالی از تاد کوچک‌تر باشد. موهای بلند روشنی داشت که به شکل رشته‌هایی چرب دور صورتی بیمار و پر جوش ریخته بود. در گوش راستش دو سوراخ بود که در یکی از آن‌ها حلقه‌ای نقره‌ای و در دیگری گوشواره‌ای به شکل هلال ماه دیده می‌شد. پسرک می‌توانست خوش قیافه باشد. چشم‌های روشن آبی، لب‌های پر و گردن بلند و خوش ترکیبی داشت. اما گرسنه و کثیف به نظر می‌رسید و در ظاهرش چیزی ناخوشایند و آزاردهنده دیده



می شد. الان بیرون کاروان ایستاده و از پنجره‌ی کوچکی به تاد خیره شده بود.

تاد دهانش را باز کرد تا فریاد بزند. پسرک هم همین کار را کرد. آن وقت بود که تاد با وحشت پی برد آن چه می بیند یک پنجره نیست. او داشت به آینه نگاه می کرد. و پسری بیرون کاروان نایستاده بود. این تصویر او بود!
خود او بود!

تاد به تصویر خودش در آینه خیره شد، دهانش را دید که باز شده بود تا فریاد بکشد. و واقعاً فریاد کشید - فریادی که حتا با صدای خودش نبود. دست هایش تی شرتی را که به تن داشت کشیدند و سعی کردند آن را از بدنش جدا کنند. انگار با این کار می توانست خودش را از بدنی که در زیر آن بود، جدا کند.

بدن او.

خودش.

غیر ممکن بود!

«این جار و جنجال یعنی چی؟ چه خبر شده؟»

تاد برگشت و دید پرده کنار رفته است. پشت سر او مردی ایستاده بود که پیژامه‌ای پر لک به تن داشت، اما بالا تنه اش را نپوشانده بود. شکم برهنه اش روی کمر شلوارش آویزان بود و دور نافش سرخی زشتی دیده می شد. صورت رنگ پریده و استخوانی مرد را ریش زبر و روشنی

پوشانده بود که با آن چه از موهای سرش باقی بود، هم خوانی داشت. چشم هایش نیمه بسته بود. زیر پلک چشمش گل مژه‌ی قرمز و متورمی دیده می شد. سیگاری بین لب هایش آویزان بود، تاد متوجه شد او باید تمام شب را به همین وضع خوابیده باشد و از شدت بیزاری به خود لرزید. تاد نفس زنان گفت: «تو کی هستی؟»

«یعنی چی که من کی هستم؟ اصلاً داری چی می گی؟»

«خواهش می کنم. من می خواهم به خانه بروم...»

مرد چنان به تاد خیره شد که انگار می خواست معنی رفتار او را بفهمد. بعد انگار ناگهان همه چیز را فهمید. لبخندی آرام و همراه با خبث طینت صورتش را پر کرد. زیر لب گفت: «باز هم چسب کشیدی^۱.»
«چی؟» پاهای تاد تاب تحمل وزنش را نداشت. مجبور شد به دیوار تکیه کند.

بعد صدایی از آن سوی پرده بلند شد. «اریک؟ چی شده؟» صدای زنانه‌ی بلند و تیز بود.

«بابه. باز چسب کشیده. گمانم این دفعه یک لوله پر کشیده. حالام نمی دونه کیه و کجاست.»

صدای فریاد گفت: «خوب، پس چند تا کشیده‌ی حسابی بهش بزن و بندازش تو حموم. من صبحانه می خوام.»

۱. کشیدن چسب، اشاره به نوعی اعتیاد تازه است. در این حالت به عنوان ماده‌ی مکيف از چسب استفاده می شود.

تاد با صدای ضعیف و لرزانی گفت: «من باب نیستم. اشتباهی شده.» اما قبل از این که حرفش را تمام کند، مرد او را گرفت و یک دست را دور گلویش حلقه کرد. مرد با خشم گفت: «اشتباه شده، آره! ببینم اشتباه چی بوده؟ پوستیک^۱؟ آرالدیت^۲؟ خوب، بهتره اوضاع کله ات رو درست کنی، کرم کوچولو. برای این که نوبت توست ظرف بشوری و صبحانه حاضر کنی!» مرد بعد از این حرف ها با خشونت تاد را گوشه ای انداخت، سیگار را بیرون تف کرد، به اتاق خواب برگشت و پرده را پشت سرش کشید.

تاد مدت درازی سر جایش ایستاد. قلبش چنان تند می زد که نمی توانست درست نفس بکشد. دوباره به دست هایش، شکمش و پاهایش نگاه کرد. با انگشت هایی لرزان، گونه ها، ابروها و موهایش را لمس کرد و به دو گوشواره در گوش راستش دست زد. دست هایش را پایین انداخت و به کف دست هایش خیره شد. می دانست، هر چند معنی آن را نمی فهمید، قبلا هرگز این دست ها را ندیده بود. دست های او نبود. به نحوی، چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود. او موقع خوابیدن تاد بود. اما بیدار که شد به باب تبدیل شده بود.

چند دقیقه بعد پرده کنار زده شد و زنی از پشت آن بیرون آمد. او یکی از زشت ترین زن هایی بود که تاد در تمام عمر دیده بود. اول این که آن قدر چاق بود که وقتی حرکت می کرد کاروان می لرزید. پاهایش

۱. Bostik : نام نوعی چسب. ۲. Araldite نام نوعی چسب.

که در جوراب های سیاه فرو رفته بود، مچی بسیار باریک داشت اما وقتی زیر باسن عظیم و بزرگش پنهان می شد، از تنه ی درخت هم کلفت تر بود. دست هایش شبیه گوشت های توی قصابی بود و صورتش آن قدر چاق بود که انگار داشت خودش را هم می بلعید. بینی خمیده، چشم های تنگ و لب های قرمز روشنش در لایه ها روی هم افتاده ی گوشت غرق شده بود. موهایش سیاه و فرفری بود. گوشواره های سنگین پلاستیکی به گوش آویخته بود، گردنبند چوبی و انواع الگوهای فلزی، سنجاق سینه و انگشتر انداخته بود.

نگاهی به تاد انداخت و سرش را تکان داد. گوشواره ها تلق تلق کرد. با خودش زیر لب گفت: «تورو خدا!» بعد ناگهان لگدی به او زد. تاد از برخورد کفش زن به باسنش فریاد بلندی کشید. زن گفت: «خیلی خوب، تو. اگر نمی تونی نظافت کنی، این جا را خلوت کن. برو بیرون و بالا بیار یا یک کار دیگه ای بکن. این جوری وضعت بهتر می شه.»

تاد روی پاهایش ایستاد و گفت: «خواهش می کنم...»

«بهت گفتم این چسب برات خوب نیست. اما تو گوش دادی؟ نه! بگیر لباس بپوش...» زن از روی یخچال یک دسته لباس برداشت و به طرف تاد پرت کرد: «حالا برو بیرون، باب. نمی خوام تا وقتی سر عقل نیامدی ریخت رو بینم.»

«نه، شما نفهمیده اید...»

اما زن دستش را مشت کرد و تاد پی برد او نمی خواهد بفهمد. لباس ها

را برداشت و به طرف در دوید. دستگیره را گرفت و آن را چرخاند. مرد
پشت سر زن دیده شد، حالا پیراهن بافتنی و شلوار جین پوشیده بود و
سیگار تازه‌ای می‌کشید. مرد دید چه اتفاقی افتاده و خندید. فریاد
زد: «حالش رو جا آوردی، دال!»

زنش جواب داد: «خفه شو!»

تاد از در بیرون افتاد و به دنیای تازه‌اش وارد شد.

شهربازی

تاد وسط محوطه‌ی شهربازی ایستاده بود که در زمین سنگلاخی نزدیک جاده‌ی اصلی ساخته شده بود. آن جایک دوجین وسایل بازی گوناگون و غرفه‌های تیراندازی معمولی و نمایش‌های مختلف دیده می‌شد. اما همه چیز با رنگ‌های ورقه‌ورقه و چراغ‌های شکسته، آن قدر قدیمی و از کار افتاده بود که اصلاً سرگرم‌کننده و جالب به نظر نمی‌رسید. گرداگرد محوطه‌ی نمایش حلقه‌ای از کاروان‌ها و کامیون‌ها و وانت‌ها دیده می‌شد که بعضی از آن‌ها ژنراتورهای برق داشت. کابل‌های قطور برق مثل مار روی زمین کشیده شده بود و در شبکه‌ی پیچیده‌ای، همه چیز را به همه چیز وصل می‌کرد. هیچ کس دیده نمی‌شد.

هر چند از شدت باران کاسته شده بود، اما هنوز هم می‌بارید و بارش باران همراه با روشنایی خاکستری صبح زود، فقط صحنه را غم‌انگیزتر

نشان می داد. تاد حس کرد آب از دست ها و پاهایش پایین می چکد و یادش آمد تقریباً برهنه است. به سرعت لباس هایی را که زن به طرفش پرت کرده بود، واری کرد. شلوار جین رنگ و رو رفته با زانوهای پاره، پیراهن کش باف، جوراب و کفش های ورزشی. تاد به آن ها نگاه کرد و فوراً متوجه شد خیلی کوچک اند. امکان نداشت به تنش بروند. اما وقتی عاقبت پوشیدشان، اندازه اش بودند!

تاد دوباره به کاروان نگاه کرد. یکی از بزرگ ترین کاروان های محوطه ی نمایش بود. معلوم بود روزگاری رنگ آن سفید بوده اما زنگ زدگی بیش تر رنگش را از بین برده بود و اندک رنگ باقی مانده هم، زیر خاک و کثافت پنهان شده بود. در کاملاً بسته بود، اما کنار آن زنگی بود و پایین آن، ورق کاغذی زیر یک پوشش پلاستیکی دیده می شد. روی کاغذ نوشته شده بود:

اریک و دال اسنیربای^۱

دال. مرد، زن را به همین اسم نامیده بود. کنار پلاک اسم، کسی سه حرف اضافه کرده بود و آن را روی بدنه ی کاروان کنده بود.

باب

تاد انگشتانش را روی این حروف لغزاند و آب دهانش را قورت داد. باب اسنیربای. آیا خودش این آدم بود؟

۱. Eric & Doll Snarby.

«اما من باب اسنیربای نیستم! من تاد اسپنسر!»

حتا وقتی این کلمات را به زبان می آورد، می دانست حقیقت ندارد. چه خوشش می آمد و چه نه، اتفاقی افتاده بود، و به هر حال در این زمان، او پسر دیگری بود. در ضمن خیلی گرسنه بود. از لای درِ کاروان بوی ییکن به مشام می رسید. حتا می توانست صدای جِلز و ولز آن را توی ماهی تاوه هم بشنود. نه پولی داشت و نه اصلاً می دانست کجاست. اما آن طرفِ در، صبحانه داشت آماده می شد. واقعاً حق انتخاب داشت؟

در را باز کرد و به داخل کاروان برگشت.

دال اسنیربای پشت میز نشسته بود و کوهی از تخم مرغ، بیکن، سوسیس و نان برشته مقابلش بود. همان وقت که تاد وارد اتاق شد، دال که روغن از چانه اش روان بود، یک تخم مرغ نیمرو را سر چنگال زده بود و داشت آن را توی دهانش می لغزاند. اریک اسنیربای با سیگار دیگری گوشه ی لب، کنار اجاق بود. به سختی سرفه می کرد. در حقیقت داشت به اندازه ی بیکن توی ماهی تاوه ترشحاتی به این طرف و آن طرف می پاشید.

اریک سرفه کنان گفت: «پس برگشتی تو، آهان. این از اون کارهای مخصوص توست که درست موقع آشپزی در بری.»

دال اسنیربای فریاد زد: «بابچه این قدر بی رحم نباش.» دست دراز کرد و محکم به دنده های تاد ضربه زد: «این کار منه!»

اریک پرسید: «گمانم تو یک کمی بیکن می خوای.»

تاد گفت: «بله، لطفاً»

«اوه! لطفاً» اریک این کلمات را با صدایی تیز و غیرطبیعی با آواز خواند. «امروز از جلال و شکوه خبری نبوده. دوباره سرفه کرد و ترشحات دهانش را روی ییکن پاشید: «دیگه از حالا به بعد می‌گه لطفاً!» دال گفت: «دست از سر این جونور فسقلی بردار.» او یک بشقاب خالی را جلو تاد لغزاند.

تاد به پایین نگاه کرد. بشقاب پوشیده بود از چربی و ذره‌های خشک شده‌ی سس غذای شب قبل، تاد گفت: «این بشقاب کثیف است.» دال به او سقلمه‌ای زد. با لحنی منطقی گفت: «خوب، پس هیچ دلیلی نداره اونو بشوریم. تو فقط قراره بازم غذا توش بریزی.»

اریک اسنیربای دو تکه ییکن، یک تخم مرغ نیمرو و یک تکه نان سرخ شده را توی بشقاب تاد ریخت. دال دو تکه نان برشته برداشت، یک شیشه مارمالاد بین آن‌ها خالی کرد و تکه‌های نان را مثل ساندویچ به هم چسباند. اریک برای خودش یک فنجای چای ریخت و پیش زنش نشست.

دال او را بو کرد و صورتش را درهم کشید. گفت «تو بو می‌دی.»

اریک در حالی که گل مژه‌اش با بدخلقی درهم رفته بود، جواب داد: «خوب، که چی؟»

زنش گفت: «چرا حمام نمی‌ری؟»

اریک اسنیربای جواب داد: «برای این که وان نداریم. من هم حاضر

نیستم دوش بگیرم. تا وقتی لباس زیرهات رو از اون جا برنداری، این کار رو نمی‌کنم.»

تاد سعی کرد به هیچ‌کدام از این حرف‌ها گوش ندهد و فقط حواسش به صبحانه باشد. هرگز چنین غذایی ندیده بود. در خانه‌اش، در اسنیچ مور هال صبحانه عبارت بود از آب پرتقال تازه و کرواسان^۱، شاید تخم مرغ نیمروی زیاد پخته نشده روی یک تکه نان برشته‌ی چهارگوش و سه تکه سوسیس فورتنام و ماسون^۲. این غذا نفرت انگیز بود. تاد مطمئن بود فقط می‌تواند به زحمت چند لقمه قورت بدهد و برایش جالب بود که توانست تمام غذا را بخورد. بعد یک فنجان بزرگ چای نوشید و فقط وقتی آخر کار در تفرقه‌های ته فنجان یک ته سیگار دید، حالش کمی بد شد.

اریک اسنیربای پرسید: «بهرتر شدی؟»

«یک کمی.» تاد نزدیک بود بگوید: «متشکرم.» اما در آخرین لحظه جلو خودش را گرفت.

دال اسنیربای روی صندلی جابه‌جا شد و یک لحظه بعد با صدای انفجار، موجی از هوای مانده را آزاد کرد. تاد ترسید، اما اریک نیشخندی زد. گفت: «عجب چیزی بود! نزدیک بود سیگارمو ببره!»

دال از سر رضایت غرولندی کرد. دهانش را با آستین لباسش پاک کرد و ایستاد. گفت: «خیلی خوب، کار رو شروع می‌کنیم.»

تاد گفت: «کار؟»

۲. Fortnum & mason

۱. یک جور نان صبحانه فرانسوی

دال ضربه‌ای با دست به پشت سر تاد زد و با فریاد گفت: «شروع نکن، باب. یا تنهات رو راه می‌اندازی یا از غذا خبری نیست.»

اریک از طرف دیگر به او ضربه‌ای زد: «راه بیفت! هیکلت رو بلند کن. بریم کار رو شروع کنیم.»

معلوم شد خانواده‌ی اسنیربای در محوطه‌ی شهر بازی غرفه‌ی شماره‌های شانس را اداره می‌کنند. تاد بقیه‌ی صبح به برپایی غرفه کمک کرد. اول از همه باید جوایز چیده می‌شد: گوریل‌های بزرگ و توپر که موز نیمه پوست کنده‌ای در یک دست داشتند، به طرز مضحکی از دست دیگر آویزان شدند. بعد خود غرفه باید شسته می‌شد، چراغ‌های برق آویزان می‌شد و چند تکه چوب لُق با میخ در محل وصل می‌شد. کار کم و بیش آسان بود - اما نه برای تاد. او در زندگی هرگز چنین کارهایی انجام نداده بود و انجام این کارها برایش تقریباً غیرممکن بود. حمل اسباب بازی‌ها باعث شد گردن درد بگیرد، بر اثر شستن غرفه، دست‌هایش پر از تراشه‌ی چوب شد و تنها بعد از دو بار ضربه، چکش را روی شستش فرود آورد و فریادش به آسمان بلند شد. اریک اسنیربای با بیزاری به تاد نگاه می‌کرد. هنگام ظهر، سرش را تکان داد، سیگار دیگری پیچید و به کاروان برگشت. آن‌جا دید دال دارد روزنامه‌ی سان می‌خواند و یک بسته بیسکویت شکلاتی هم کنار دستش گذاشته است.

دال از دیدن او خوشحال نشد: «چی شده؟»

اریک سیگارش را روشن کرد و دودش را فرو داد: «قضیه‌ی پسره است. باب. این یه چیزیش شده. خودش نیست.»

دال با سر و صدا فین کرد، بعد نگاهی به دور و بر انداخت تا دستمالی پیدا کند. گفت: «معلومه که خودش نیست! وقتی یه نصفه تیوپ آرالدیت توی کله‌اش رفته، ازش چه انتظاری داری؟»

اریک اسنیربای سر تکان داد و لبش را گاز گرفت. ظاهراً می‌خواست برود، اما ناگهان ایستاد و با چشم‌هایی وحشت‌زده به بالا نگاه کرد. پرسید: «اگه فین^۱ دوباره اونو بخواد چی؟»

«فین». حالا نوبت دال بود که رنگش بپرد. حتا وقتی این کلمه را به زبان آورد، انگار کوچک شد و توده‌های گوشتش شروع کرد به لرزیدن.

اریک باز گفت: «فرض کن فین پسره رو بخواد؟»

حالا هر دو ساکت بودند. سیگار اریک آن قدر به لب‌هایش نزدیک شده بود که در واقع داشت آن را می‌سوزاند اما به نظر نمی‌رسید خودش متوجه باشد. دود مثل جای زخمی از یک طرف صورتش بالا می‌رفت. دال اسنیربای آخرین بیسکویت شکلاتی را در دست می‌فشرد. ناگهان بیسکویت در دستش خرد شد و سر تا پای شوهرش را از خرده بیسکویت پوشاند.

دال گفت: «باب درست می‌شه. فین تا چند روز دیگه نمی‌آد. تا وقتی بیاد، باب خوب شده.» نفس عمیقی کشید و ناگهان با یک دست به شوهرش ضربه‌ای زد و گوشش را گرفت.

همان طور که اریک از درد زوزه می کشید، دال او را نزدیک آورد و آهسته گفت: «فقط اونو از چسب دور نگه دار. پوستیک، آالدیت، چسب پریت، از همه اش! فین هم هیچی نمی فهمه!»

آن شب محوطه‌ی نمایش^۱ شلوغ بود. باران بند آمده بود و مردم بیرون آمده بودند، دور غرفه‌ها می گشتند و برای سواری صف می کشیدند. تا آن وقت، تاد از حرف‌های بقیه‌ی غرفه‌داران، دو چیز را فهمیده بود.

اول این که جمعه بود. از زمانی که به عنوان توماس آرنولد دیوید اسپنسر در استیج مور هال به خواب رفته بود، کم‌تر از بیست و چهار ساعت می گذشت. دوم این که، محوطه‌ی نمایش در محلی نه چندان دور از خانه‌ی دوم والدینش در لندن، یعنی کروچ اند^۲، برپا شده بود. او مسلماً می توانست راه برگشت به خانه را پیدا کند.

اما وقتی به آن جا می رسید باید چه می کرد؟ اگر در خانه را می زد، والدینش به روی بچه‌ی ژولیده‌ای با موهای روشن که به نظر می رسید برای دزدیدن نقره‌های شان آمده، شاید در را باز نمی کردند. حتماً ممکن بود ویشیس را به جانش بیاندازند! به سگ دالمیش با آن دندان‌های مثل تیغ که فکر کرد به لرزه افتاد. هیچ راهی نداشت تا ثابت کند حقیقت را می گوید. حتماً صدایش هم مال خودش نبود!

هر چه بیش تر فکر می کرد، بیش تر می فهمید چاره‌ای ندارد، به جز این که این جا بماند، دست کم فعلاً وضع از این قرار بود. شاید روز بعد که از

خواب برمی خاست متوجه می شد دوباره جابه‌جا شده است. شاید اسپورلینگ رولزرویس را روشن می کرد و او را به خانه می برد. شاید... واقعیت این بود که تاد عادت نداشت برای خودش تصمیم بگیرد. نمی دانست باید چه کار کند و حتا اگر می دانست، از هر اقدامی می ترسید. حرکتی به چشمش خورد. برگشت. و آن وقت بود که فکر کرد واقعاً دیوانه شده است.

آن سوی شهر بازی، مردی ایستاده بود که بخشی از بدنش در تاریکی پنهان بود. آیا واقعاً یک مرد بود؟ قدش کم‌تر از یک متر و نیم بود و موهایش تا روی شانه‌هایش می رسید. پوستی تیره داشت و لباسی راسته و بی آستین به تن داشت که دست‌ها و پاهایش را نمی پوشاند. دو نوار آبی روی گونه‌هایش نقاشی شده بود و یک نوار چرمی دور گردنش بسته بود. تاد متوجه شد او سرخ پوست است. یکی از انواع نژاد کوتوله‌های پیگمی. مرد به تاد خیره شده بود. تاد انعکاس چراغ‌های شهر بازی را روی پوست تیره‌ی او می دید. مرد با سر به او اشاره کرد و مخصوصاً آهسته به راه افتاد و دور شد. معلوم بود چه می خواهد. او می خواست تاد دنبالش برود.

تاد قدم جلو گذاشت و از میان جمعیت راه باز کرد. از کنار غرفه‌ی فروش ساندویچ سوسیس گذشت و بوی شیرین و سنگین گوشت سرخ شده را حس کرد. سرخ پوست از دیدرس او دور شده بود. تاد هم به سرعت قدم‌هایش افزود، روی کابل‌ها پا گذاشت و از محوطه‌ی روشن

شهر بازی گذشت. فقط در فضای تاریک بیرون محوطه‌ی کاروان‌ها به این فکر افتاد که کارش درست بوده یا نه. شاید داشت به طرف دامی کشیده می‌شد. شاید سرخ‌پوست به شکلی با آن‌چه برای او اتفاق افتاده بود، ارتباط داشت.

ناگهان آهنگ چرخ و فلک و تلق تلق سواری‌ها دور شد. سرخ‌پوست به کلی ناپدید شده بود. تاد می‌خواست برگردد و برود که دید کاروانی جدا از بقیه قرار دارد. این دقیقاً یک کاروان کولی‌ها به سبک قدیم بود که حسابی با رنگ‌های نقره‌ای و طلایی نقاشی شده بود. بالای در نوشته‌ای نصب شده بود:

دکتر آفتکسکلودور
آینده‌ی شما در ستاره‌ها.

سرخ‌پوست جلو در ایستاده بود. سه پله بالاتر از سطح زمین. حالا نور زردی که از داخل می‌تابید، او را روشن می‌کرد. دوباره با سر به تاد اشاره کرد، بعد برگشت و وارد کاروان شد. تاد لحظه‌ای فکر کرد. بعد از سبزه‌ها و سنگ‌ریزه‌ها گذشت و از پله‌های کاروان بالا رفت.

در هنوز باز بود، اما هیچ کس دیده نمی‌شد.

تاد صدا زد: «سلام...؟»

در دوردست چرخ و فلک دوباره راه افتاده بود. صدای شلیک و تق

گلوه‌ی تفنگ بادی که به صفحه‌ی فلزی خورد، شنیده شد. از آن طرف تاریکی شلیک خنده‌ای برخاست.
تاد تصمیمش را گرفت.
سه پله‌ی دیگر را تاد در کاروان طی کرد و وارد شد.

دکتر آفتکسکلودور

انگار که توی کلیسا یا معبد عجیب باشید. تادنگاهی به اطرافش انداخت و فکر کرد امروز چه اتفاق‌های عجیب دیگری ممکن است برایش پیش بیاید.

دیوارهای کاروان از پارچه‌ی کلفتی شبیه پارچه‌های مليله‌دوزی، پوشیده شده بود. کف آن فرش ضخیمی پهن بود. حتا سقف آن زیر لایه‌های پارچه‌ای به ظاهر ابریشمی پنهان شده بود.

آن‌جانه پنجره‌ای دیده می‌شد و نه تقریباً اثنایه‌ای. روی فرش کوسن‌ها پخش شده بود و روی یک میز چوبی کوتاه گوی بلور درخشانی بود، کتاب‌های جلد چرمی قدیمی به شکل برج‌های کج و کوله روی هم چیده شده بود، اما تاقچه‌ای دیده نمی‌شد. چند دوجین چوب عود می‌سوختند که اتاق را از دود پر کرده بودند و از ظرف‌های عجیب برنزی

بیرون زده بودند. تنها منبع روشنایی دیگر اتاق، یک ردیف شمع بود که به طرز خطرناکی نزدیک به دیوار چیده شده بود. تاد فکر کرد تمام این محل با یک عطسه آتش می‌گیرد.

صاحب کاروان چهار زانو روی کوسنی نشسته بود و پیپ درازی می‌کشید. لباس خواب ابریشم سرخی با یقه‌ی کلفت به تن داشت و کلاه سیاهی که کمی شیهه‌فینه بود، به سر. مرد، پوستی قهوه‌ای، چشم‌های عمیق و سیاه، و بینی و چانه‌ی نوک تیزی داشت. موهایش نقره‌ای بود. به نظر تاد تقریباً شصت یا هفتاد ساله بود. شیهه مجسمه‌ای بود که در فضای باز گذاشته شده باشند، آن هم نه فقط به خاطر نشانه‌های خوردگی ناشی از اثر هوا، بلکه به خاطر ظاهر بی‌زمانش. چهره‌ای خیلی عجیب و به نحوی غیرقابل درک داشت.

مرد با صدایی کمی یکنواخت، گفت: «عصر به‌خیر. می‌شود در را ببندی؟»

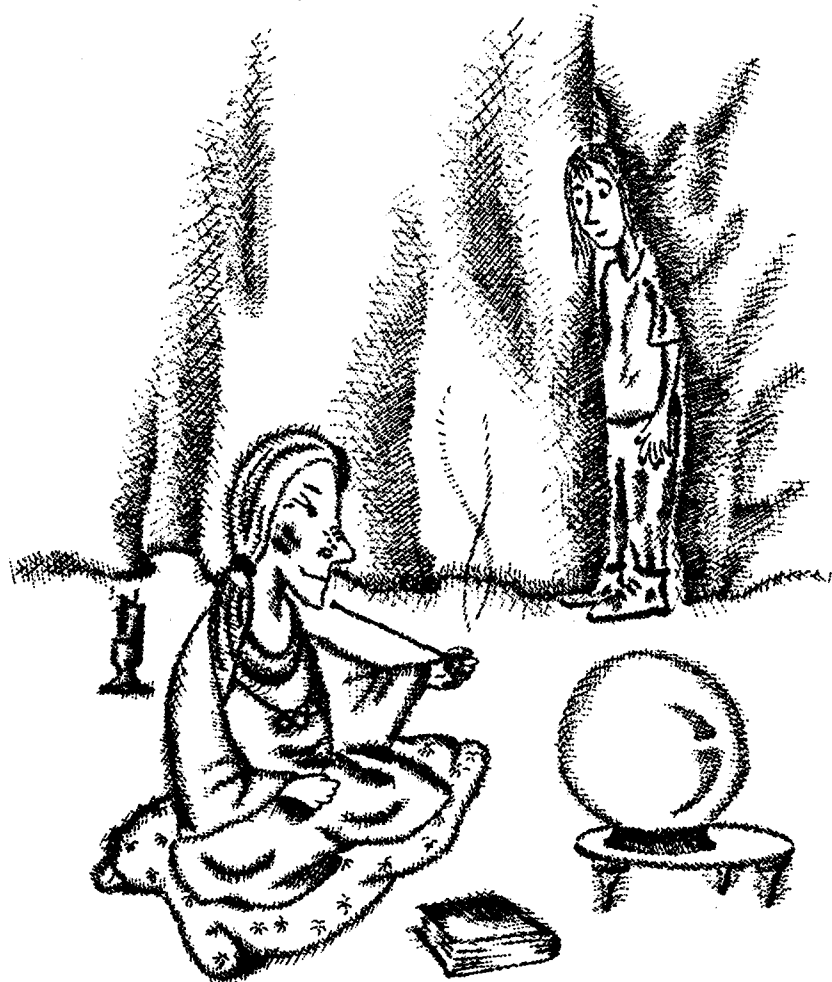
تاد کاری را که خواسته بود، انجام داد و بلافاصله سر و صدای شهر بازی قطع شد. مرد یک دستش را آرام تکان داد. «لطفاً بنشین.»

تاد دنبال صندلی گشت، چیزی ندید، بنابراین روی کوسنی نشست. با تحکم پرسید: «شما کی هستید؟»

مرد گفت: «به من می‌گویند دکتر آفتکسلودور.»

«دکتر آفتکسلودور؟» تاد لحظه‌ای فکر کرد. گفت: «اسم احمقانه‌ای است. فکر نمی‌کنم این اسم واقعی شما باشد.»

مرد آهی کشید و پرسید: «مگر اسم‌ها چه هستند؟ آن‌ها برچسب‌اند.



چیزهایی که آدم‌ها عادت دارند با آن‌ها از ما آن چیزی را بسازند که می‌خواهند». لحظه‌ای سکوت کرد. بعد با تحکم پرسید: «اسم تو چیست؟ باب اسنیربای». این دو کلمه را با لبخند بر زبان آورد.

تاد با دقت بیش‌تری به پیرمرد نگاه کرد: «این اسم واقعی من نیست! اما شما این را می‌دانید، مگر نه. شما می‌دانید من کی هستم!»

دکتر آفتکسکلودور آهسته سر تکان داد. «بله. من می‌دانم برای تو چه اتفاقی افتاده. دست کم، می‌توانم حدس بزنم.»

«چه اتفاقی برای من افتاده؟ باید به من بگویید. اگر نگوئید، به سراغ پلیس می‌روم! این وحشتناک و غیرعادلانه است. دیگر از این وضع خسته شده‌ام. این شهربازی، خانواده‌ی اسنیربای، اجبار به کار کردن! مادرم را می‌خواهم. رولزروسم را می‌خواهم. می‌خواهم به خانه برگردم!»
دکتر آفتکسکلودور خنده‌ای کرد و زیر لب گفت: «خوب، مسلماً تو مثل باب اسنیربای حرف نمی‌زنی.»

بعد پرده‌ای کنار رفت و سرخ‌پوست با یک سینی در دست، دوباره دیده شد.

تاد متوجه نشده بود که کاروان دو قسمت دارد، اما وقتی از بالای شانه‌ی سرخ‌پوست نگاه کرد، راهرویی را دید که به نظر می‌رسید تا دور دست کشیده شده. اما این غیرممکن بود، راهرو از خود کاروان بلندتر بود. پرده پایین افتاد و سرخ‌پوست رو به جلو حرکت کرد. در سینی دو لیوان چای داغ بود.

دکتر آفتکسکلودور گفت: «من شما را به هم معرفی نکردم. این سولو^۱ است.»

«سولو؟»

«این هم اسم واقعی او نیست. من این اسم را برای او انتخاب کرده‌ام چون فقط او باقی مانده است.»

«منظور شما چیست؟»

«او برزیلی است. یک سرخ‌پوست آرامبایان - اما او آخرین فرد قبیله‌اش است. در ریودوژانیرو با او آشنا شدم و با خودم به اروپا آوردمش». دکتر آفتکسکلودور به طرف سرخ‌پوست برگشت و به زبانی که کمی مثل اسپانیایی بود و کمی به واق واق سگ شباهت داشت، چند کلمه‌ای زیر لب به او گفت. سرخ‌پوست سر تکان داد و رفت. دکتر گفت: «حالا داستان او را برایت تعریف نمی‌کنم. هنوز برای شنیدنش آمادگی نداری.»

تاد به تندی گفت: «منظورتان چیست؟» در دکتر آفتکسکلودور چیزی بود که دوست نداشت. شاید مسأله این بود که به نظر می‌رسید پیرمرد خیلی چیزها می‌داند اما فقط کمی از آن‌ها را بر زبان می‌آورد.

دکتر آفتکسکلودور لیوان چای خود را برداشت. گفت: «شاید بهتر است از تو شروع کنیم. تاد اسپنسر. اگر اشتباه نکرده باشم این اسم واقعی توست.»

تاد با تحکم پرسید: «اسم واقعی مرا از کجا می‌دانید؟»

«این شغل من است!» پیرمرد با سر به میز اشاره کرد و تاد برای اولین بار متوجه گوی بلور شد. به درون گوی نگاه کرد و داخل کاروان، دکتر و خودش را دید که همگی لرزان و ناپایدار در گرداب رنگ‌های درهم، گرفتار شده بودند. دکتر آفتکسکلودور توضیح داد: «من با دو پاوند و نیم، هر چه را مردم بخواهند بدانند به آن‌ها می‌گویم. هرچند بیش‌تر مردم نمی‌دانند چه می‌خواهند بدانند و آن‌چه می‌خواهند بدانند چیزی نیست که باید بخواهند بدانند.» سرش را چنان تکان داد که انگار می‌خواهد از این مسأله سردر بیاورد. بعد ادامه داد: «به هر حال، گفتن نام آن‌ها کار ساده‌ای است.»

تاد به زحمت سعی کرد به گوی بلوری نگاه نکند و با تحکم گفت: «برای من چه اتفاقی افتاده؟»

«زیاد ساده نیست. مسلماً جای تو با باب اسنیربای عوض شده...»

«یعنی او در جسم من است و با پدر و مادرم در خانه‌ی من زندگی می‌کند!»

«متأسفانه همین‌طور است. اما سؤال واقعی این است که چه‌طور چنین اتفاقی افتاده؟» دکتر آفتکسکلودور با خودش لبخند زد و تاد فقط یک لحظه فکر کرد شاید، او بیش از آن‌چه نشان می‌دهد می‌داند. «باید بگویم، البته اگر نظر یک کارشناس را بخواهی، تو با یک ستاره‌ی آرزو برخورد داشته‌ای.»

«یک چی؟»

«یک ستاره‌ی آرزو. آن‌ها پدیده‌های بسیار نادری‌اند و باید در زمان دقیق و خاص در موقعیت دقیق و خاصی باشند. بگذار ببینم...» دکتر آفتکسکلودور دست دراز کرد و یکی از کتاب‌ها را برداشت. کتاب را باز کرد و تاد دید که یک کتاب ستاره‌شناسی دست‌نوشته‌ی قدیمی است، پر از نقشه‌های ستاره‌ها و سیارات و موقعیت‌های احتمالی قرار گرفتن آن‌ها: «بله، بفرمایید.» او با انگشت به یکی از تصویرها اشاره کرد: «در کهکشان آندرومدا، این ستاره‌ی کوچک، در این جا - اسمش ژانوس است. به زبان لاتین، اگر چه لازم نیست این را به تو بگویم. ژانوس شب قبل حدود سی ثانیه به طرف مدار راست حرکت کرد. می‌بایست حدود ساعت ده شب بوده باشد. واقعیت ساده این است که اگر تو درست در همان لحظه آرزویی کرده باشی، آن آرزو برآورده می‌شود.»

تاد به تصویر خیره شد و سعی کرد به گذشته فکر کند. بعد به یاد آورد. آهسته گفت: «آرزو کردم کس دیگری باشم.»

دکتر آفتکسکلودور گفت: «خوب، پس این اتفاق برای تو افتاده. درست همین‌طور شده. کس دیگری شده‌ای. شاید بهتر باشد یک جرعه چای بنوشی.»

تاد چشم‌هایش را باز و بسته کرد. به سرعت گفت: «یک دقیقه صبر کنید. شما دارید به من می‌گویید... من آرزو کرده‌ام و آرزویم برآورده شده است؟»

«دقیقاً.»

«اما پس ... من می توانم دوباره آرزو کنم! چرا نمی توانم آرزو کنم درست به همان آدم قبلی تبدیل شوم؟»

دکتر آفتکسکلودور گفت: «خوب، البته می توانی. اما مشکل این است که باید آن قدر صبر کنی تا آن ستاره، یعنی ژانوس، به همان مدار برگردد.»

«یعنی کی؟» تاد هیجان زده شده بود. اولین بار بود که برای آزادی از این کابوس راهی می دید.

دکتر آفتکسکلودور صفحه‌ی دیگر کتاب را باز کرد و انگشت بلند و استخوانی‌اش را روی ستونی از شکل‌ها پایین برد. چند صفحه‌ای را ورق زد، در ضمن این کار چشم‌هایش را بست، بعد کتاب را محکم بست. گفت: «سیزده ژانویه.»

«سیزدهم ژانویه!» تاد نزدیک بود بزند زیر گریه: «اما آن که هفت ماه دیگر است!»

دکتر آفتکسکلودور گفت: «متأسفانه باید بگویم کمی هم بیش‌تر. من دارم درباره‌ی سیزدهم ژانویه‌ی سال ۳۲۱۶ حرف می‌زنم.»
«اما آن که ... آن که ...»

«یک هزار و دویست و بیست سال دیگر است. بله. می‌دانم. در آن زمان تو دو هزار و دویست و سی و سه ساله‌ای.»

آن وقت بود که تاد واقعاً زد زیر گریه، از تمام عمرش بیش‌تر گریه کرد.

دکتر آفتکسکلودور با اندوه به او نگاه کرد و گفت: «مطمئنم به این بدی‌ها هم نیست.»

تاد شیون کرد و گفت: «البته که بد است! وحشتناک است! بدترین چیزی است که تا به حال اتفاق افتاده است.»

دکتر دستمالی به تاد داد و تاد بینی‌اش را پاک کرد. بعد تاد با درماندگی پرسید: «باید چه کار کنم؟»

دکتر آفتکسکلودور جواب داد: «مطمئن نیستم تو بتوانی کاری بکنی. حالا تو باب اسنیربای هستی - چه خوشت بیاید و چه نه.» دست دراز کرد و ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی تاد زد. تاد سرش را بلند کرد و فکر کرد شاید این پیرمرد دارد چیزی را پنهان می‌کند. دکتر آفتکسکلودور تمام تلاشش را می‌کرد تا با او همدردی کند اما تاد می‌دانست که او در اعماق وجودش از این وضع لذت می‌برد: «اگر چه من می‌توانم به تو نصیحتی بکنم.»

«چه نصیحتی؟»

«خوب. می‌دانم در این لحظه وضع این طوری است، اما شاید در آخر کار از این باب اسنیربای بودن لذت ببری، یا بگذار طور دیگری بگویم، شاید تو در نقش باب اسنیربای بتوانی بهتر از خود باب اسنیربای عمل کنی.»

«اما من باب اسنیربای نیستم!»

«من هم درست به همین نکته اشاره می‌کنم.»

برای تاد کافی بود. دستمال را به زمین انداخت و ایستاد. گفت: «نمی‌دانم چه می‌گویید. و به هر حال حرف شما را باور نمی‌کنم. هرگز درباره‌ی ستاره‌های آرزو چیزی نشنیده‌ام. باور نمی‌کنم وجود داشته باشند. فکر می‌کنم همه‌ی این چیزها فقط یک مشت دروغ است و وقتی فردا بیدار شوم، می‌بینم دوباره خودم شده‌ام و همه‌اش همین است. من به شما یا آن خدمتکار ابله تان علاقه‌ای ندارم. در حقیقت دلم نمی‌خواهد دوباره هیچ کدام از شما را ببینم.» تاد با شتاب از کاروان بیرون رفت و در را پشت سر محکم به هم کوبید. دکتر آفتکسکلودور، رفتن او را تماشا کرد. زیر لب گفت: «خدا حافظ، تاد. یا شاید باید بگویم... سلام، باب؟»

تاد بقیه‌ی بعد از ظهر را پنهان شد و فقط وقتی محوطه‌ی بازی تعطیل شد به کاروان خانواده‌ی اسنیربای برگشت. حس می‌کرد حالش خوب نیست و در این فکر بود که شاید وقتی زیر باران، او را نیمه برهنه از کاروان فرستاده‌اند بیرون، سرما خورده باشد. یک لحظه خیلی داغ بود، لحظه‌ی بعد از سرما به خود می‌لرزید. مغزش تیر می‌کشید. اریک و دال از دیدن او خوشحال نشدند. اریک غرغر کرد و گفت: «ما تمام عصر رو در رفتیم، مگه نه؟ کجا بودی، باب؟ یک کمی سرگرمی و خنده؟ ماشین دزدی، این یکی رو شرط می‌بندم. یا نکنه دوباره مشغول آزار و اذیت پیری‌های گروه بودی.»

تاد گفت: «داشتم فکر می‌کردم.» سرفه‌ی بلندی کرد و دوباره لرزید. «فکر می‌کردی؟ فکر می‌کردی؟ زن و شوهر با بدجنسی از خنده

منفجر شدند. دال گفت: «تو هیچ وقت، در تمام عمرت فکر نکرده بودی.» یک شیرینی کرم‌دار در دست داشت و حالا گاز بزرگی به آن زد. بعد با دهان پر ادامه داد: «توی مدرسه، سر همه‌ی درس‌ها شاگرد آخر بودی. آخری تو ریاضی. آخری تو تاریخ. یکی مونده به آخر تو جغرافی. -اون هم فقط به خاطر این شد که اون یکی پسر رو با چاقو حسابی زخمی کرده بودی!»

اریک اسنیربای پرسید: «حالا به چی فکر می‌کردی؟» نیشخندی زد: «نه، بذار خودم حدس بزنم! حتما داشتی به تئوری الکتریسته‌ی اینشتین فکر می‌کردی.»

تاد گفت: «تئوری اینشتین نسیت بود.» به سختی نفس می‌کشید: «اینشتین تئوری نسیت را خلق کرد.»

دال از خشم منفجر شد و گوش تاد را گرفت. «با بابات یکه به دو نکن!»

«این درسته.» اریک داد زد و گوش دیگر تاد را گرفت.

«خواهش می‌کنم، یک لحظه صبر کنید. شما متوجه نیستید...» تاد سعی کرد روی پاهایش بایستد، اما ناگهان انگار کاروان شروع به حرکت کرد. حس کرد دور خودش می‌چرخد و بعد از تپه‌ای شیب‌دار به طرف پایین شیرجه زد. تابی خورد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند. بعد بی‌هوش روی زمین افتاد.

سکوتی طولانی برقرار شد.

دال به پسرک که ساکت شده بود، نگاه کرد و گفت: «دهه! یک کمی ناجور شد! بینم مرده؟»

اریک اسنیربای زیر لب گفت: «گمون نمی‌کنم». خم شد و یک دستش را روی لب‌های تاد گذاشت. با نگرانی گفت: «داره نفس می‌کشه. یعنی هنوز.» بعد ادامه داد: «باید چیکار کنیم؟ گمونم بهتره یه دکتر خبر کنیم.»

دال به تندی گفت: «امکان نداره! فراموشش کن! اگه یک دکتر بیاد یه نگاه به کبودی‌هایی که ما روی تن پسره درست کردیم میندازه و بعد سرو کارمون با مددکارهای اجتماعی و پلیسه.»

اریک اسنیربای سراغ زیرسیگاری رفت و محتویات آن را زیر و رو کرد. یک لحظه بعد یک ته سیگار مانده را بیرون کشید، آن را دوباره روشن کرد و به لب‌هایش نزدیک کرد. دوباره پرسید: «حالا باید چیکار کنیم؟»

دال اسنیربای چند لحظه‌ای فکر کرد و با گردنبنند چوبی‌اش بازی می‌کرد. بعد گفت: «خودمون مواظبش می‌شیم.»

اریک اسنیربای با اعتراض گفت: «اما انگار وضعش خیلی وخیمه! ممکنه حسایی چسب کشیده باشه، دال. شاید قلب و ریه‌اش به هم چسبیده و دیگه کار نمی‌کنه. اگر بمیره باید چیکار کنیم؟»

«اون نمی‌میره...»

«اما اگه مرد چی! می‌خوای به فین چی بگیم؟»

دال با شنیدن نام فین سرجایش خشک شد. نفس نفس زد و گفت: «با من درباره‌ی فین حرف نزن.»

اریک اسنیربای روی تاد خم شد، او را بلند کرد و به طرف تخت برد. اما به جز حرکت بسیار ضعیف قفسه‌ی سینه‌ی پسرک که کمی بالا و پایین می‌رفت، او مرده به نظر می‌رسید. دال با چشم‌های از حدقه بیرون آمده به او نگاه کرد و ملافه‌ای روی او انداخت. نفس زنان گفت: «برو بیرون و دو تا شکلات مارس و یک بطری لوکوزید براش بخر، نگران هم نباش! حالش خوب می‌شه!»

فین

اما حال تاد فقط بدتر شد.

تاد در گوشه‌ی کاروان در میان ملافه‌های کثیف پیچیده شده بود و به نظر می‌رسید مدام سنگین‌تر و سنگین‌تر نفس می‌کشد، انگار این تنها راهی بود که اطمینان داشت برای خروج از بدن تازه در اختیار دارد و تصمیم داشت از آن کاملاً استفاده کند. اریک اسنیربای مدتی در اتاق بغلی نشست و مراقب او شد، دال اسنیربای جلو اشک‌هایش را گرفت و کلاه‌های مختلف را برای مراسم خاک‌سپاری امتحان کرد. اما، سه روز بعد از بیماری تاد، کسی در کاروان را زد. سولو بود، سرخ‌پوستی که در کاروان دکتر آفتکسکلودور زندگی می‌کرد.

دال به هیکل کوچک برابرش خیره شد و گفت: «دهه! این که آخرین بازمانده‌ی موهیکان‌هاست. عزیزم، تو چی می‌خواهی؟»

سولو، به جای جواب بطری مشکوکی به طرف او دراز کرد. بطری گرد بود و درش با یک درپوش نقره‌ای بسته شده بود. از مایعی به رنگ سبز کم‌رنگ نیمه پر بود.

دال با تحکم پرسید: «این چیه؟»

اریک اسنیربای جلو در کنار دال حاضر شد. زیر لب گفت: «دستش نزن، این یه جور آت و آشغال خارجه.» بعد دستش را به طرف سولو تکان داد. فریاد زد: «بله! برو پی کارت! Allez vous! بکش کنار!» «دارو.» سولو من و من کنان همین یک کلمه را گفت و با سر به بطری اشاره کرد.

اریک با نیشخند گفت: «تو از دوا چی سرت می‌شه؟»

دال بطری را از دست او قاپید. گفت: «خفه! این موجود عجیب و غریب پیر برای اون یارو... آفتکسکلودور کار می‌کنه. می‌دونی اون یارو یه دکتره؟»

سولو تکرار کرد: «دارو.»

اریک با بدخلقی زیر لب گفت: «شنفتم! شنفتم!» رو به دال کرد و با زمزمه گفت: «اینا اصلاً از کجا فهمیدن پسره مریضه؟ ماکه به هیشکی نگفتیم.»

«چه فرقی می‌کنه از کجا فهمیده باشن؟» دال در بطری را باز کرد و محتویات آن را بو کشید. چینی به بینی‌اش انداخت. گفت: «بوش که ایرادی نداره.» برای سولو سر تکان داد. گفت: «خیلی خوب، تو می‌تونی بری پی کارت، فسقلی! از ریستم تشکر کن، باشه؟»

سولو چه این حرف‌ها را فهمید و چه نفهمید، برگشت و رفت. دال به طرف اریک برگشت و دستور داد: «برام یک لیوان بیارا اول با آستینت اونو پاک کن.»

داروی دکتر آفتکسکلودور اولین مایعی بود که تاد بعد از بیماری توانست بنوشد. حتماً به نظر می‌رسید بوی دارو هم کمی حالش را بهبود بخشیده و محتویات لیوان را در یک جرعه سرکشید. بعد دوباره دراز کشید، اما انگار تنفسش کمی بهتر شده بود و اندکی رنگ به صورتش برگشته بود. آن روز بعد از ظهر، ناگهان بیدار شد. تب او قطع شده بود.

دال دست‌هایش را دور تاد حلقه کرد و زد زیر گریه: «بچه‌ی من!»

اریک من و من کرد و گفت: «مواظب باش! تو این قده چاقی که ممکنه لهش کنی!»

اریک و دال اسنیربای آن قدر از بهبود حال پسرشان خوشحال شده بودند که آن روز بعد از ظهر، کمی دیرتر، بیرون رفتند و برای او ماهی و سیب زمینی سرخ کرده خریدند. گرچه دال اسنیربای بیش تر سیب زمینی سرخ کرده‌ها را موقع برگشتن به خانه در راه خورد. آن شب تاد برای اولین بار یک غذای کامل خورد. بعد هم دوباره به خواب رفت، به خوابی طبیعی و آرام.

با تغییر وضع سلامت تاد، وضع هوا هم تغییر کرد. خورشید درخشید و مردم برای استفاده از اولین هفته‌ی تعطیلات تابستانی به محوطه‌ی شهر بازی آمدند. وقتی دال مطمئن شد تاد غش نمی‌کند، او را برای کمک در غرفه‌ی شماره‌های شانس، به کار گرفت.

گرداندن غرفه کار سختی نبود. تاد فقط باید یک سبد بزرگ بلیت دستش می‌گرفت و جلو گوریل‌های پر شده می‌نشست. موقع رد شدن جمعیت هم باید جمله‌هایی را که از پدر جدیدش یاد گرفته بود فریاد می‌زد. «بیاین! شانس تون رو امتحان کنین! سه بلیت یک پاونده. اگر یک پنج بیارین می‌برین! شانس زیادی دارین! بیاین، آقا! بیاین یک اسباب بازی نرم و بامزه برای خانوم بخرید!»

تاد چهار روز دیگر را به این کار گذراند. در غرفه احساس امنیت می‌کرد، در عالم خودش بود و حتا از این کار، یعنی نشستن آن بیرون، زیر آفتاب و تماشای جمعیتی که می‌گذشت، لذت می‌برد. فقط یک چیز از اول گیجش کرده بود. حتا یکی از بلیط‌هایی که می‌فروخت، پنج نداشت و طولی نکشید که با صدها خرده کاغذ رنگی محاصره شد - که بازنده‌ها آن‌ها را پاره کرده و دور ریخته بودند. گوریل‌ها سر جایشان باقی ماند. اما زیاد طول نکشید که جواب را پیدا کرد. عدد پنج در کار نبود. نه پنجاه و پنج، نه شصت و پنج، نه صد و پنج. اصلاً چنین چیزی چاپ نشده بود و شرکت‌کننده‌ها همان قدر ممکن بود بتوانند برای خانم‌های همراه‌شان یک اسباب بازی نرم و بامزه بخرند که امکان داشت روی کمره‌ی ماه از خواب بیدار شوند.

اما تاد اهمیتی نمی‌داد. ذره‌ای هم احساس گناه نمی‌کرد. اریک اسنیربای در مقابل هر یک پاونده که درمی‌آورد، پنج پنس به او می‌داد و به سرعت کلی پول جمع شد. احساس سکه‌های توی جیب، حال تاد را بهتر کرد. بیش‌تر حس می‌کرد خودش شده است.

قبل از این که درست از قضایا سردر بیاورد، به وضع عادت کرد. محوطه‌ی نمایش و بازی درست بعد از نیمه شب تعطیل شد و تاد غرفه را بست و بعد از این که غذایش را به سرعت بلعید، درون تختش، در قسمت عقب کاروان خزید. خانواده‌ی اسنیربای برای او غذای آماده‌ی چینی، غذای آماده‌ی هندی و ماهی و سیب زمینی سرخ کرده‌ی آماده خریدنه بودند. پول هر غذا از دستمزد او کم می‌شد. رخت خواب برایش بدترین قسمت ماجرا بود. روی تشک ناهموار خودش را جمع می‌کرد و به زندگی گذشته‌اش در اسنیچ مورهای فکر می‌کرد. هنوز یک هفته از دوری او از خانه نمی‌گذشت، اما همین حالا هم خانه خاطره‌ای دور به نظر می‌رسید. تاد همان طور که در هوای مرطوب می‌لرزید، پتوی برقی‌اش، شکلاتی که میتزی آخر شب کنار بالش می‌گذاشت و جکوزی که صبح انتظارش را می‌کشید، به یاد می‌آورد. می‌توانست برگردد؟ تاد شک داشت. اگر با ظاهری که حالا داشت به اسنیچ مورهای برمی‌گشت، با این بویی که می‌داد... آن‌ها حتا اجازه نمی‌دادند از در حیاط بگذرد.

«حالا تو باب اسنیربای هستی - چه خوشت بیاید و چه نیاید.»

این چیزی بود که دکتر آفتکسکلودور به او گفته بود و تاد این حرف را باور داشت. او باب اسنیربای بود. هیچ راهی نداشت.

هفته‌ی دیگری گذشت و موقع تعطیلی محوطه‌ی شهر بازی نزدیک می‌شد. اریک و دال اسنیربای خیال داشتند به شمال بروند تا به شهر بازی بزرگ‌تری در گریت یارموث ملحق شوند. تاد وقتی این را فهمید، نزدیک

بود بخندد. گریت یار موث فقط چهل مایل با اسنیچ مورهای فاصله داشت. در حقیقت به خانه نزدیک تر می شد! اما در عین حال می دانست به خاطر تمام تفاوت هایی که به وجود می آید، شاید او چهار صد مایل از خانه دور تر می شود.

روز قبل حدود دویست بلیت فروخته بود. بعد از ظهر شنبه بود و کسی با او کاری نداشت. اریک و دال موقع ناهار یک بطری شراب باز کرده بودند و به کاروان برگشته بودند تا بخوابند. وقتی آن ها در کاروان دنبال هم کرده بودند، شاهد لرزیدن کاروان بود و صدای خنده های بلند آن ها را شنیده بود اما حالا ساکت شده بودند و فکر کرد باید خوابیده باشند. تاد سطل بلیت ها را برداشت و آن ها را تکان داد.

گفت: «ببین! شانس تون را امتحان کنید...» بعد ساکت شد.

مردی روی غره خم شده و جلو او ایستاده بود و با حالت غریبی به او نگاه می کرد. تاد اول حس کرد مرد کوسه ای است که به شکل انسان درآمده، مرد همان چشم های سیاه و گوشت بی رنگ و بی جان کوسه ها را داشت. گرچه هیکل درشتی نداشت اما چیزی در وجودش بود، چیزی سرد و زشت که به نظر می رسید از او بیرون می آید و تاد را بی آنکه قدرت دفاع داشته باشد، به طرف مرد می کشد. موهای خاکستری و کوتاه او با ریش خاکستری روی چانه اش تناسب داشت. کت و شلواری ژنده پوشیده بود و یک عینک گرد قاب فلزی به چشم زده بود.

بعد سرش را برگرداند و نفس تاد بند آمد. یک طرف صورتش طبیعی

بود، اما طرف دیگر صورتش به طور کامل خال کوبی شده بود. کسی یک تار عنکبوت عظیم را روی گوشت مرد کشیده بود. تار عنکبوت از گوش مرد به طرف پیشانی، بینی و گوشه ی دهانش کشیده می شد و تا پایین گردنش می آمد. خال کوبی به رنگ سربی تیره بود. وحشتناک تر از همه این که - به نظر می رسید دارد گوشت صورت مرد را می خورد و به شکلی پایین می رود. این نقش از چهره ای که روی آن کشیده شده بود زنده تر به نظر می رسید.

«شانس تون رو امتحان کنید...؟» تاد این را با من و من گفت. بقیه ی کلمات از دهانش بیرون نیامد.

«سلام، بابی!» مرد با بدجنسی خندید و یک ردیف دندان پر شده با مواد نقره ای را به معرض نمایش گذاشت. دندان های پر شده اش بیش تر از دندان های سالمش بود: «امیدوارم حالت خوب باشه.»

«من خوبم.» تاد با احتیاط به غریبه نگاه کرد.

مرد گفت: «ازت پرسیدم خوبی یا نه، صد درصد میزونی؟ خوبم به اندازه ی کافی خوب نیست!»

تاد که گیج شده بود جواب داد: «حالم کاملاً خوب است.»

مرد گفت: «حالا خوب شد. برای این که من شنیدم - از منبع معتبری با خبر شدم - که تو مریض شدی.»

«خوب که چی؟» تاد متوجه شده بود هر چه بی ادب تر باشد، مردم بیش تر قبول می کنند او باب است.

مرد دوباره خندید. او به عصای سیاه سر نقره‌ای تکیه داده بود اما حالا عصا را به غره تکیه داد. زمزمه کرد: «منظورم چسبه».

«خوب که چی؟»

مرد آهسته سرش را تکان داد. گفت: «شما بچه‌های امروزی، وقتی من هم سن تو بودم، امکان نداشت ببینی به همچین چیزهایی دست بزنم. نه. جین برای من کافی بود. نیم بطر جین توی کیف مدرسه‌ام می‌داختم، همون هم برای تمام روزم کافی بود.» سیگاری بیرون آورد و آن را روشن کرد: «ناراحت که نمی‌شی.» بعد ادامه داد: «جین می‌تونه به دوست خائن هم باشه. من این رو از اون دارم...» او با دست به خالکوبی روی صورتش ضربه‌ای زد.

تاد از شدت کنجکاوی پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

«مست بودم. مثل یک ارباب مست بودم. چندتا از همکلاسی‌هام برای خنده بردنم پیش یک خالکوب. وقتی بیدار شدم، یارو با من این کار رو کرده بود. این تار عنکبوت و عنکبوت.» تاد خیره شد به خالکوبی. مرد خندید. گفت: «یه روز بهت می‌گم عنکبوت رو کجا کشیده.» دود سیگار را بیرون داد. ناگهان به نظر رسید که چشم‌هایش از پشت شیشه‌های عینک به جای دوری نگاه می‌کنند: «به هر حال، باید گفت آخرش من خندیدم. برگشتم پیش خالکوب و یک کمی از اونچه را توی کله‌ام بود حالی طرف کردم.»

تاد گفت: «گفتید درباره‌اش چی فکر می‌کنید...»

«من اون چیزی رو که فکر می‌کردم، نوشتم. این کاریه که کردم. اونو به یه صندلی بستم و همه‌اش رو روی تنش نوشتم. از سوزن‌های خودش استفاده کردم. آره. من مردک رو به یک لغتنامه‌ی متحرک تبدیل کردم، اون هم با لغت‌هایی که مادرت دلش نمی‌خواد بشنوه. شنیدم آخرش یارو دیوونه شد. حالا توی یه مرکزی است. مرکز دیوونه‌ها. زندونی‌های دیگه هیچ وقت باهاش حرف نمی‌زنن. اما گاهی... اونو می‌خونن.» مرد حرفش را قطع کرد و آرام با خودش خندید.

وقتی در کاروان باز شد و اریک و دال اسنیربای بیرون آمدند، هیاهویی به پا شد و آن‌ها با شتاب از آن طرف محوطه به طرف تاد و مرد آمدند. اریک درست لباس نهوشیده بود، پیراهنش روی شلوارش افتاده بود گل مژه‌ی زیر چشمش با نفس‌هایش بالا و پایین می‌رفت. دال هم سر و وضع آشفته‌ای داشت. ماتیکش پخش شده بود و یکی از گوشواره‌هایش را به گوش نداشت. تاد هرگز آن‌ها را این طور ندیده بود. متوجه شد وحشت زده‌اند.

دال با فریاد گفت: «فین! چه خوب که تورو می‌بینیم! چه سعادت‌ی!»

اریک اضافه کرد: «فکر نمی‌کردیم به این زودی بیایی. وگرنه خودمون رو برای استقبالت آماده می‌کردیم.»

مردی که فین نامیده می‌شد، با خوش‌رویی به آن‌ها گفت: «خواهش می‌کنم، خانواده اسنیربای عزیزم! لازم نیست این قدر خودتون رو به دردسر بندازین. من به اندازه‌ی کافی خوشامدگویی شنیدم، متشکرم.» او

با سر به تاد اشاره کرد و در آن لحظه انگار جادوگری پرده‌ای ابریشمی را برابر چهره‌ی مرد تکان داد. ناگهان لبخند محو شد و جایش را چنان حالت نیرومند و زشتی گرفت که تاد لرزید. او به تندی گفت: «پسره خودش نیست. باهاش چیکار کردین؟»

دال خس و خس کرد و گفت: «ما ازش مراقبت کردیم! تو می‌دونی فین چه قدر اون برای ما عزیزه. اون مریض بود...»

اریک توی حرف دال دویسد: «...خودش، خودش رو مریض کرده بود!»

دال استیrbای با هیجان و ترس گفت: «می‌دونی بچه‌ها چه کارهایی می‌کنن؟ تو حسابی کتکشون می‌زنی اما هیچ فایده‌ای نداره! من نمی‌دونم...»

«چسب مصرف کرده؟» هر کلمه مثل تیری به سوی خانواده‌ی استیrbای شلیک شد.

اریک که مثل گچ سفید شده بود گفت: «تقصیر ما نبود، فین!»
«ای خدا! خواهش می‌کنم، فین...!» دال سعی کرد خودش را پشت شوهرش پنهان کند، اما اریک او را هل داد و کنار زد.

فین لحظه‌ای فکر کرد. اما بعد آرام شد و چهره‌اش دوباره به حالت قبلی برگشت. با صدایی آرام‌تر گفت: «من امروز بعد از ظهر اونو با خودم می‌برم. یک کار کوچیکه. یک کار با فایده. شریکم رو لازم دارم.»

شریک او؟ تاد از شنیدن این کلمات آب دهانش را از وحشت قورت داد.

فین پرسید: «آماده است؟»

دال با صدای گرفته‌ای گفت: «البته که آماده است، فین. ما نمی‌ذاریم تو ناراحت بشی!»

فین گفت: «پس قرار گذاشته شد. من ساعت نه می‌آم دنبالش.»
عصایش را برداشت و با آن یکی از گوریل‌ها را از روی چنگک بلند کرد. گوریل از روی عصا لغزید و توی دست او افتاد. فین لبخند زد.
گفت: «روز شانس منه! مثل این که برده‌ام!» همان‌طور که گوریل را گرفته بود، برگشت و لنگ لنگان دور شد.

میدان نایتینگل

آن شب ماه کامل بود. سایه‌های فین و تاد که از میدان خالی عبور می‌کردند، جلوتر از آن‌ها می‌رفتند، انگار سعی داشتند جایی برای پنهان شدن پیدا کنند. چند دقیقه بعد از نیمه شب، تاد شنید که زنگ‌های کلیسا ساعت را اعلام کرد. صدای زنگ از دور می‌آمد، انگار از دنیای دیگری بود. این جا، همه چیز رنگ‌پریده و خاکستری بود، ساختمان‌ها مثل تصویرهای بریده‌ی کاغذی بود که به دیوار سیاه شب تکیه داده باشد.

میدان نایتینگل در می‌فر^۱ بود، یکی از شیک‌ترین مناطق لندن. تاد قبلاً به آن جا آمده بود و میدان را شناخت. سر هیو پرت اسپنسر این جا دوستانی داشت و یک بار تاد را برای صرف چای با خود آورده بود. با

۱. Mayfair

ناراحتی رو به افزایشی به خانه‌های زیبای سبک دوران جرج‌ها^۱ نگاه می‌کرد. از حالا درباره‌ی نوع کاری که فین در ذهن داشت، نظر ناخوشایندی پیدا کرده بود. اما اگر خانه‌ی انتخابی همان جایی بود که یک بار به عنوان مهمان به آن پا گذاشته بود، چه کار می‌توانست بکند؟

فین وسط میدان به یک میله‌ی آهنی تکیه داد و عصایش را بلند کرد. زیر لب گفت: «اون یکیه، شماره‌ی بیست و یک. این شماره‌ی شانس منه، بابی. این شماره‌ی دفعاتیه که من دستگیر شده‌ام.»

تاد نگاهی به خانه انداخت. خانه بلند و باریک بود با ستون‌های کلاسیک سفید و پله‌های پهن مرمری که به در جلویی می‌رسید. گوشه‌ی میدان بود و باریکه راه کنارش احتمالاً آن را به باغچه‌ای در پشت خانه مرتبط می‌کرد. یک سمت خانه پیچک قطوری رویده بود. تاد آن را با نگاه دنبال کرد. پیچک تباب‌خوران از کنار سه پنجره و یک بالکن می‌گذشت و درست تا نزدیک سقف می‌رسید. آن بالا جعبه‌ای به رنگ روشن قرار داشت که روی آن یک اسم و شماره‌ی تلفن نوشته شده بود. یک زنگ خطر دزدگیر.

فین توضیح داد: «این خونه‌ی لندن به خرپوله. یکی از افراد با نجیب زاده. اسمش لرد روونه.»

دست‌کم این آدم دوست پدرش نبود. اما تاد نمی‌توانست آرام باشد و با وحشت به بقیه‌ی حرف‌های فین گوش داد.

۱. سبک خاصی در معماری انگلیسی که به دوران پادشاه جرج اول تا چهارم تعلق دارد.

«من اسمش رو توی روزنامه‌ها دیدم، بابی. لرد روون و زن خوشگلش، هر دو تا یک عالم الماس و طلا و پالتوی پوست مینک دارن.» چشم‌های فین حالا تیره شده بود. قطره‌ی عرقی از گوشه‌ی سرش چکید. آرام گفت: «این عادلانه نیست، مگه نه؟ اونا این قدر پولدار باشن و ما این قدر فقیر. من هیچ وقت درس نخونده‌ام، بابی. باشه. این حقیقت داره. من مدرسه رو آتیش زدم. شاید هم این کارم بد بود که قبلش همه‌ی معلم‌ها را اون تو زندانی کردم. اما هرگز به من فرصتی ندادن. هرگز! و می‌دونی برای همینه که این کار درسته. این که یواشکی بری این خونه و این چیزها رو بدزدی. برای این که اون همه چیز داره و ما هیچی نداریم و فقط با دزدی می‌شه همه چیز رو تغییر داد.»

یواشکی وارد شدن. دزدی. بزرگ‌ترین ترس تاد صورت واقعیت پیدا کرد. دهانش خشک شده بود و چند لحظه طول کشید تا بتواند حرف بزند. پرسید: «از کجا می‌دانی که لرد روون خانه نیست؟»

فین جواب داد: «اون همیشه امشب می‌ره بیرون. امشب شب بازی بریجه. تا چهار صبح به خونه بر نمی‌گرده.»

«لیدی روون چی؟»

«تو بیلاقه.»

فین لب‌هاش را لیسید، بعد دوباره با عصایش اشاره کرد: «اون پنجره است، بابی. اون بالا کنار زنگ خطر. تو می‌تونی خودت رو به اون برسونی.»

تاد حالا می‌فهمید چرا برای این کار انتخاب شده. یک مرد نمی‌توانست خودش را به آن بالا برساند. پیچک وزنش را تحمل نمی‌کرد. فین به یک پسر بچه احتیاج داشت. پرسید: «فین، از کجا می‌دونی پنجره باز است؟» ذهنش نومیدانه سعی می‌کرد راهی و برای خلاصی از این کابوس پیدا کند.

«من ترتیش رو داده‌ام.»

«اما زنگ خطر چی...؟»

عصا سوت زنان پایین آمد و با فاصله‌ی کمی از کنار سر تاد گذشت. فین با تحکم گفت: «تو چت شده؟»

«هیچی...!»

: «هیچی، بابی؟ آره، می‌دونم. یه جریانی تو کاره. فین بوی حقه‌بازی رو حس می‌کنه. بوی گند حقه بازی.» فین عصا را گذاشت روی شانه‌ی تاد و به چشم‌های او خیره شد. بعد ادامه داد: «تو مریض بودی. اینو می‌فهمم. من خودم خیلی هارو مریض کرده‌ام. اما رفتارت یه جوریه که انگار قبلا از این کارها نکرده‌ای. تو چه‌ات شده؟»

«من خوبم، فین. هیچ چیزی تغییر نکرده.»

«من که شک دارم.» فین گذاشت عصا از روی شانه‌ی تاد پایین بلغزد. «اما بهتره منو ناامید نکنی، بابی. اونم با اون چیزهای خوبی که تو این خونه است. تابلوهای خوب و شمعدونا. جواهرات خوشگل و عتیقه‌ها. تو باید منو ببری اون تو!»

فین به چپ و راست نگاه کرد، بعد با شتاب به آن طرف خیابان رفت. تاد که حالت تهوع داشت و ترسیده بود، دنبالش رفت. آخرین بار برای صرف کیک و چای به میدان نایتینگل آمده بود. حالا شب و برای دزدی آن‌جا بود. این امکان نداشت. وقتی در کاروان خانوادگی اسنیربای بیدار شده بود، فکر کرده بود وضع خیلی بد است. اما این دیگر خیلی، خیلی بدتر بود.

فین به طرف دیگر خیابان رسیده و قوز کرده بود. وقتی تاد به او رسید، قد راست کرد و حالا چیزی را در دست داشت که به بخش گردی از پیاده‌رو شبیه بود. تاد از نزدیک تر نگاه کرد و دید درپوش دهانه‌ی ورودی فاضلاب است. فین خرخری کرد و آن را زمین گذاشت، بعد یک رشته سیم رنگی از توی سوراخ بیرون کشید و سرگرم امتحان آن‌ها شد. تاد پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

فین سرش را تکان داد و آهی کشید: «تو خیال می‌کنی دارم چه کار می‌کنم؟ زنگ خطر به اداره‌ی پلیس وصله.» او یک قیچی سیم بر بیرون کشید، یک سیم با پوشش نارنجی را انتخاب کرد و آن را دو نیمه کرد: «حداقل این یکی وصل بود.»

«تو باید آن را قطع کنی!»

«منو ناامید نکن، بابی.» فین نگاهی به بالا انداخت و ناگهان تاد حس کرد او قیچی سیم‌بر را مثل سلاحی در دست گرفته است: «تو همه‌ی این هارو قبلا دیدی. تو جریان رو می‌دونی. تو می‌دونی چی به چیه.»

«البته، فین».

«خوبه.» فین به سرعت قیچی را سروته کرد و همه چیز را کنار گذاشت، بعد درپوش را سر جایش برگرداند و ایستاد. گفت: «پانزده دقیقه. تا قبل از این که کسی رو برای بررسی اوضاع بفرستن، همین قدر وقت داریم.» او به خانه اشاره کرد: «من می خوام سر پنج دقیقه وابشه.»

تاد ایستاد و به خانه خیره شد. صداها عذر و بهانه به ذهنش می آمد اما قبل از رسیدن به لب هایش از بین می رفت. جرات نداشت چیزی تقاضا کند. فین همین حالا هم مشکوک شده بود و اگر او چیزی می پرسید که می بایست خودش بداند... تاد به قیچی سیم بر فکر کرد و به سرعت جلو رفت.

با احتیاط دست دراز کرد و پیچک را گرفت، و امتحان کرد تحمل وزنش را دارد یا نه. در یک مورد حق با او بود. آن ساقه های لرزان هرگز نمی توانست وزن یک مرد را تحمل کند اما او با محکم گرفتن آنها توانست خودش را از زمین بالا بکشد. پیچک خم شد اما سر جایش باقی ماند.

فین به او یادآوری کرد: «پنج دقیقه».

تاد شروع کرد به بالا رفتن از دیوار، هر بار خودش را چند سانتی متر بالا می کشید جایی در اتومبیلی با صدا بسته شد و موتوری روشن شد. تاد سر جایش خشکش زد. اما صدا دور شد و دیگر به گوش نرسید. تاد ناله ای کرد و خودش را از پنجمی اول بالا کشید.

او از بالکن گذشته بود و داشت به طرف طبقه ی سوم بالا می رفت که اشتباه کرد و به پایین نگاهی انداخت. این بدترین کاری بود که می توانست بکنند. زمین خیلی دور به نظر می رسید و برای لحظه ای او قدرت حرکت را از دست داد. شاید چنین کارهایی برای باب اسنیربای آسان بود اما تاد اسپنسر همیشه از بلندی وحشت داشت. تمام خانه همراه با او که به آن چسبیده بود داشت می چرخید و مطمئن بود به پایین پرت می شود. همان وقت هم عبور سریع بلد را از کنار خود و محکم به سطح آسفالت کوبیده شدنش را تصور می کرد. می خواست فریاد بزند اما بیش تر از آن می ترسید که حتا نفس بکشد.

از پیاده رو صدای خفای سوتی بلند شد. فین. صدا تاد را از حالت فلج بیرون آورد و دوباره شروع کرد به بالا رفتن. از فین بیش تر می ترسید تا از سقوط. قضیه به همین سادگی بود. باید ادامه می داد.

اما هرچه بالاتر می رفت پیچک نازک تر می شد. حالا خم شده و از دیوار جدا شده بود. تاد به دقت صدای شکستن شاخه ای را شنید و پای چپش ناگهان در هوا آویزان ماند. یک لحظه ی هولناک، آن بالا آویزان ماند، و حس کرد دارد با کنده شدن پیچک به عقب کشیده می شود.

شاخه ی دیگری شکست. اما تاد خودش را کنار کشید و توانست شاخه ی قطورتری را بگیرد. با دقت وزنش را جلو داد. بعد همان طور که دندان هایش را روی هم می فشرد، سعی کرد خودش را کمی بالاتر بکشد. فقط نیم متر با پنجره فاصله داشت و دست دراز کرده بود تا آن را باز

کند که دومین سوت کوتاه شنیده شد، این یک اخطار بود. یک لحظه بعد، اتومبیلی عبور کرد، نور چراغ‌هایش روی درگاه سفید خانه افتاد. تاد از روی غریزه، صبر کرد و خودش را به دیوار آجری خانه فشرد، نه حرکت کرد و نه برگشت. اتومبیل از میدان گذشت و تاریکی چون پرده‌ای آن را پوشاند. فین سوتی زد یعنی اوضاع روبه‌راه شده و تاد کارش را دوباره شروع کرد.

دستش را به پنجره فشرد و وقتی پنجره به طرف داخل باز شد، نزدیک بود از شادی این که راحت شده فریاد بزند. پنجره قفل نبود! حداقل فین در این یک مورد حق داشت. عجیب این بود که تاد دیگر نمی‌ترسید. در حقیقت، حتی از خودش راضی هم بود. او در مدرسه هرگز در ورزش خوب نبود. هرگز نتوانسته بود بیش‌تر از ده سانتیمتر از طناب بالا برود و حلقه‌های پارالل حالش را به هم می‌زد. او اجازه نداشت فوتبال و راگبی بازی کند - به نظر پدر و مادرش خیلی خطرناک بود - و در مسابقه‌ی دو دور حومه تقریباً تقلب کرد، چون یک تا کسی گرفت که سر اولین پیچ منتظرش باشد.

حالا پانزده متر از دیوار یک ساختمان بالا رفته بود و حتی نفسش تنگ نشده بود! تاد دلش نمی‌خواست اعتراف کند اما حقیقت داشت. او احساس غرور می‌کرد. خشنود بود.

با یک دست پیچک را گرفت و دست دیگرش را به طرف پنجره دراز کرد. این قسمت مشکل کار بود اما او می‌دانست باید حرکت کند. از وقتی

شروع به بالا رفتن کرده بود، دست کم سه دقیقه می‌گذشت. فین به او پنج دقیقه وقت داده بود. باید تا دو دقیقه‌ی دیگر به آن جا می‌رسید. با دقت وزنش را از پیچک به طرف لبه‌ی پنجره منتقل کرد. بعد خودش را بالا کشید و وارد شد.

فقط در همان لحظه بود که تعادلش را از دست داد. نیمی از بدنش داخل خانه و نیم دیگرش بیرون آن بود که ناگهان متوجه شد در هوا معلق شده، مرکز ثقل او به طرز ناامید کننده‌ای از دست رفته بود. حتی همان وقت، حس‌ی غریزی او را حفظ کرد. می‌دانست ممکن است به عقب و به پایین بلغزد یا خودش را به طرف جلو و داخل خانه بیندازد. او دومین امکان را انتخاب کرد، در وسط هوا تکانی خورد و به طرف جلو شیرجه زد. شانه‌هایش درست از وسط پنجره عبور کرد. او که قادر به توقف نبود، به طرف جلو پرت شد و بعد با صدا روی زمین افتاد. صدا کرکنده بود اما هیچ کس دیده نشد. هیچ کس چیزی نشنیده بود. پس باز هم حق با فین بود. به نظر می‌رسید هیچ کس در خانه نیست.

پنجره به یک انباری باز می‌شد، جایی پر از چمدان‌ها و صندوق‌های انباشته برهم. تاد در آن فضای نیمه‌روشن دری را دید و به طرف آن خزید. در به راهرویی باز می‌شد و درست روبه‌روی او یک ردیف پله به طرف پایین می‌رفت. تاد روی پنجه‌ی پا از پله‌ها پایین رفت.

کسی در ورودی پایین چراغی را روشن گذاشته بود. تاد به سرعت از چهار طبقه پله‌ی پوشیده از فرش ضخیم و از کنار نقاشی‌های روبنس و

پیکاسو گذشت. چلچراغ عظیمی مقابل او آویخته بود و همان طور که با
قدم‌های تند و سریع می‌رفت تا در جلویی خانه را باز کند، تصویرش در
آینه‌ای با قالب طلایی منعکس شد. حالا تاد مطمئن بود خانه خالی است.
ظاهراً این‌طور بود. صدای ضربه‌های تند و کوتاه پاهای او روی
سنگ‌های مرمری ورودی شنیده شد. ساعت شش‌ساعه دار بزرگی زنگ زد.
اما هیچ حرکت دیگری دیده نشد.

به در جلو خانه رسید و زنجیر پشت در را باز کرد و دستگیره را
چرخاند. در باز شد. فین آن جا برلیر او ایستاده بود، شیشه‌های عینکش در
برلیر نور خیابان به صفحه‌هایی از نور درخشان و سفید تبدیل شده بود.
فین عصا را بلند کرد و تاد را کنار زد. با شتاب وارد خانه شد و در را
پشت سرش بست. روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود و رنگ گردنش به
شلت می‌زد. تلر عنکبوت به سختی کشیده شده بود.

با صدای آهسته‌ای گفت: «چه اتفاقی افتاده بود؟»

تاد گفت: «منظورت چیست...؟»

«بایی، تو موقع رد شدن از پنجره قدیه موشک سرو صدا راه
انداختی. یک موشک درست و حسابی. من از سه تا خونه اون‌ورتر
صدایت رو شنیدم»

تاد جواب داد: «من افتادم. به هر حال چه غرق می‌کرد؟ خانه
خالی است. خودت این را گفتی.»

فین لبخند زد. غریبه: «عجب زیبونی داری، مگه نه؟ این جویری بیش‌تر

شیشه باب خودمی.» او به ساعتش نگاهی انداخت. گفت: «هفت دقیقه.
بهرتره راه بیفتیم.»

«کجا قرار است برویم؟»

«خوب کارمون رو از گاو صندوق شروع می‌کنیم. طبقه‌ی دوم.» فین
همان طور که به عصایش تکیه داده بود با عجله به طرف پله‌ها رفت و
شروع کرد به بالا رفتن. تادی آن‌که چیزی بگوید دنبال او رفت.
به نخستین پاگرد رسیده بودند که در باز شد.

اول فین آن را دید و ایستاد. او روی پاگردی پنج پله پایین‌تر از در بود و
تاد درست پشت سر او بود. مردی در لباس خواب ابریشم آبی و با
دمپایی‌های چرمی قدم بیرون گذاشت. تقریباً شصت ساله بود با موهای
نقره‌ای و چهره‌ای تکیده و تاد لازم نبود اسم او را پرسد. حتماً لرد روون
بود. مالک خانه داشت از آن بالا به آن‌ها نگاه می‌کرد و یک شمع‌دان
نقره‌ای سنگین را به عنوان اسلحه در دست می‌فشرده.

مرد با صدایی که معلوم بود به آدم متشخصی تعلق دارد گفت: «همان
جا بایستید! من شنیدم شما از پنجره وارد شدید و همان وقت به پلیس
اطلاع دادم. شما باید همان جایی که هستید بایستید و کار خودتان را
آسان‌تر کنید.»

فین از بلای شانه به تاد نگاه کرد و با نیمه‌ی تار عنکبوتی چهره‌اش به
او اشاره کرد. او زیر لب گفت: «تو احق فسقلی! تو ابله فسقلی! به تو گفته
بودم، مگه نه؟ اون همه سرو صدا راه انداختن!»

تاد یک قدم به عقب برداشت. دوباره همه چیز شناور شده بود. حالش داشت به هم می خورد. فقط دلش می خواست ناپدید شود.

فین رو کرد به سوی لرد روون. با تحکم گفت: «تو این جا چیکار می کنی؟ چهارشنبه ها شب بریج توتی.»

لرد روون اخم کرد. سرش را آهسته تکان داد و گفت: «امروز سه شنبه است...»

«سه شنبه!» فین تقریباً این کلمات را با فریاد بر زبان آورد. یکی از چشم هایش شروع کرد به پلک زدن عصبی و باعث شد تار عنکبوت به رقص در بیاید. من و من کرد و گفت: «سه شنبه؟ پس این تقصیر من نبوده، مگه نه؟ این یک نقشه ی کامل بود. فقط روزش رو اشتباه کردم، همه اش همین!»

بعد انگار همه چیز به هم ریخت. تاد اصلاً درست نفهمید چه شد یا کی اتفاق افتاد.

در دل شب صدای تیز آذیری به گوش رسید. فین یک قدم جلو گذاشت. لرد روون به طرف او رفت، دستش را چنان دراز کرد که انگار قصد داشت او را بگیرد. فین عصای چوبی سیاهش - یا بخشی از آن را انداخت. وقتی تاد دوباره نگاه کرد، او هنوز دسته ی عصا را در دست داشت اما بقیه ی عصا کنار افتاده بود و تیغه ی فلزی زشتی از میان دست هایش بیرون زده بود.

تاد متوجه شد آن یک عصای شمشیری است. اما لرد روون آن را

ندیده بود. تاد نمی توانست بگوید فین شمشیر را حرکت داد یا قربانی اش به طرف آن قدم برداشت. اما بعد متوجه شد فین خنده ی بلندی کرد و فریادی کشید. در همان وقت لرد روون غرید و روی زمین افتاد. بعد صدای ترمز زیر چرخ ها به گوش رسید. نور آبی رنگ در پنجره طبقه ی پایین خاموش و روشن شد. دستی به در کوبید.

فین بقیه ی عصایش را قاپد و آهسته گفت: «آشپزخانه! می توانیم از در عقب بیرون بریم!»

تاد زمزمه کرد: «او را کشتی!»

فین ناسازی گفت و بعد گلوی تاد را گرفت. برای لحظه ای چهره هایشان آن قدر به هم نزدیک شد که با هم برخورد کردند و تاد توانست زبری ریش مرد را روی پوستش حس کند. فین غرید: «اگر تکون نخوری تورو هم می کشم! حالا راه یفت!»

ضربه به در ادامه داشت، حالا ضربه ها محکم تر شده بود و دومین آذیر اتومبیل پلیس هم در میدان طنین انداخت. فین از پله ها پایین دوید - هر بار پنج پله را با هم رد می کرد - و از روی سطح مرمری ورودی گذشت. تاد او را دنبال کرد. فقط می توانست از پشت شیشه های تار، هیکل های یونیفورم پوشی را ببیند که جلو در ورودی ایستاده بودند اما آن ها را نادیده گرفت، برگشت تا از راه پشتی عبور کند و از کنار ساعت دیواری بزرگ گذشت. بعد وقتی یک پای پوتین پوش در ورودی را شکست، چوب ها را خرد کرد و قفل اولی را خراب کرد، فین او را گرفت و به درون درگاه کشید.

تاد دید در آشپزخانه است، در اتاقی دراز و باریک تمام سفید و نقره‌ای با پنجره‌ای فرانسوی که به باغچه‌ای در آن سوی خانه باز می‌شد. فین دستگیره‌ها را امتحان کرده بود اما آن‌ها محکم قفل شده بودند.

دستور داد: «تاد بایست!» تاد از فین اطاعت کرد و او عصایش را بلند کرد و آن را سوت زنان در هوا چرخاند و به شیشه کوبید. پنجره درست در همان لحظه‌ای خرد شد که در ورودی با لگد باز شد. تاد صدای فرو ریختن چوب را شنید، صداهای کسانی را هم شنید که در سالن ورودی فریاد می‌زدند. فین فرمان داد: «حرکت کن!»

تاد دنبال فین توی باغچه رفت. چراغ‌های اتومبیل‌های پلیس‌ها هنوز خاموش و روشن می‌شد و بوته و درخت‌ها در مقابل آسمان شب آبی به نظر می‌رسیدند و انگار که روی او خم شده بودند. دور تا دور باغچه دیواری کوتاه و باغچه‌های دیگر دیده می‌شد.

فین آهسته گفت: «جدا می‌شیم! اون‌ها رو گنج می‌کنیم. این طوری بیش‌تر شانس داریم. همدیگه رو توی کاروان می‌بینیم...» بعد قبل از این‌که تاد بتواند جلو او را بگیرد، از روی دیوار پرید و در آن طرف ناپدید شد.

تاد به اطراف چرخید. دو پلیس از آشپزخانه بیرون آمده و در باغچه ایستاده بودند. آن‌ها آهسته به او نزدیک شدند. تاد پی برد پلیس‌ها از او می‌ترسند.

یکی از پلیس‌ها گفت: «بسیار خوب...»

تاد به آن‌ها پشت کرد و دوید. اول حس کرد پا روی سبزه‌ها گذاشته، بعد روی خاک نرم باغچه. دست‌هایش با تقلا به دیوار باغ رسید در همان‌طور که انتظار داشت پلیس‌ها او را از پشت بگیرند خودش را از دیوار بالا کشید. اما او خیلی از آن‌ها سریع‌تر بود. بالای دیوار چرخی زد و پیچ و تاب‌خوران در آن طرف پایین آمد.

«یکی از آن طرف رفت! آن طرف دیوار!»

توده‌ای از آشغال‌های باغ از شدت سقوط او کاست. تاد ایستاد و مقداری از آشغال‌ها را از خودش تکاند. باز هم صدای سوت و فریاد شنیده شد. چراغ‌های خانه‌های دیگر روشن شد و باغ‌های پشتی را نورانی کرد. تاد به این طرف و آن طرف نگاه کرد و شروع کرد به دویدن. به دیوار باغ دیگری رسید و خود را به طرف دیگر آن انداخت. و بعد یکی دیگر. فین را به کلی فراموش کرده بود، برایش مهم نبود دستگیر شده یا نه. نمی‌توانست بایستد. در یکی از خانه‌ها پنجره‌ای گشوده شد و کسی فریاد کشید. او به نرده‌ی باغچه‌ای رسید، به آن لگدی زد و از میان شکستگی ایجاد شده، گذشت.

خود را در کوچه‌ی باریکی دید. در یک طرف نور چراغ قوه‌ها را می‌دید و صدای فریادها را می‌شنید. طرف دیگر کوچه تاریک و ساکت بود. تاد تصمیم گرفت به آن طرف برود.

تاد مرکز نفهمید چه‌طور توانسته در برود و دستگیر نشود. اما کوچه به یک جاده‌ی اصلی می‌رسید و او ناگهان دید هرج و مرج میدان نایتینگل

را پشت سر گذاشته و در فضایی آرام است که در آن پلیسی به چشم نمی خورد. او یک ساعت دوید و فقط وقتی ایستاد که دیگر نمی توانست بدود.

از دست فین گریخته بود. از دست خانواده‌ی اسنیربای گریخته بود. اما حالا تنها مانده بود و به خاطر قتل تحت تعقیب بود. نه پول داشت و نه جایی برای رفتن. تاد ورودی یک دفتر کار را پیدا کرد و به درون آن لغزید، و خود را در سایه‌ها پنهان کرد. وقتی شش ساعت بعد اولین اتومبیل‌ها به راه افتادند و خیابان‌های شهر لندن بار دیگر بیدار شدند، او هنوز آن جا بود.

خانه

«لطفاً ساندویچ بیکن با یک فنجان چای.»

تاد سر راه به رستورانی در یکی از خیابان‌های پشتی سوهو وارد شد. او تنها مشتری رستوران بود. بهای صبحانه‌اش را با آخرین پولی که داشت پرداخت و میزی را در دورترین گوشه‌ی رستوران انتخاب کرد. او آخرین چاپ روزنامه را خریده بود و حالا داشت در صفحات آن جست‌وجو می‌کرد.

در خبری یک ستونی در صفحه‌ی چهار خبر قتل لرد روون را یافت. عکسی از خانه میدان نایتینگل چاپ شده بود و عنوان مطلب این بود: قتل بی‌رحمانه در می‌فر، لندن. در گزارش آمده بود که پلیس دو متجاوز را، یک مرد و یک پسر بچه، دنبال کرده، اما هر دو گریخته‌اند. پس فین هم دستگیر نشده بود! تاد نمی‌دانست خوشحال باشد یا متأسف. اگر فین آزاد

بود، نمی توانست پلیس را سر وقت تاد بفرستد. از طرف دیگر، به احتمال بسیار زیاد خود او حالا دنبال تاد می گشت. تاد دلش نمی خواست فکر کند بعد از فاجعه‌ی شکست در دزدی، اگر فین پیدایش کند چه بلایی ممکن است به سرش بیاید.

تاد تکه‌ای از ساندویچش را خورد و حس کرد واقعاً از خوردن آن لذت می برد. باید وحشت زده یا ناامید می بود، اما در حقیقت هیچ کدام از این حالت‌ها را نداشت. احساس دل گرمی و حتا... آرامش می کرد. تاد همان طور که در رستوران نشسته و آرنج هایش را به میز تکیه داده و موهای بلندش روی چشم هایش ریخته بود، فکر کرد شاید به نحوی که برایش قابل درک نیست، تغییر کرده باشد.

چند نفر وارد رستوران شدند و قهوه سفارش دادند. هیچ کدام حتا به او نگاه نکردند. تاد دست هایش را دور فنجان چای اش حایل کرد، گرم شد و به امکاناتی که داشت فکر کرد.

او پسر سیزده ساله‌ای بود، رها شده دولندن و تحت تعقیب پلیس. او می دانست که در خانه‌ی لرد روون دیده شده و مسلماً پیدا کردن ردش کلر دشواری نیست. و بعد چه؟ واقعیت این بود که تاد وارد خانه شده و فین را به داخل خانه آورده بود. او آن قدر در برابر مرگ پیرمرد مسؤول بود که انگار خودش شمشیر را کشیده باشد. اگر پلیس او را می گرفت، به زندان می رفت. به همین سادگی بود.

باید از لندن خارج می شد. این را می دانست اما بدون پول، کار آسانی

نبود. لحظه‌ای، تصمیم گرفت به شهر بازی برگردد. اریک و دال اسنیربای هر چه بودند، می دانست از او مراقبت می کنند. و وقتی به محوطه‌ی نمایش در گریت یارموث می رفتند، او را هم با خودشان می بردند. اما اگر به نزد خانواده‌ی اسنیربای برمی گشت، نزد فین هم برگشته بود. تاد نگاه فین را وقتی با شمشیر ضربه می زد، به یاد آورد. لرزید و جرعه‌ای چای نوشید. او نمی توانست نزد فین برگردد. باید راه دیگری پیدا می کرد. و آن وقت بود که فکری به نظرش رسید.

به خانه برو.

نه نزد خانواده‌ی اسنیربای، بلکه پیش پدر و مادر واقعی اش و به خانه‌ی خودش. سر هیویرت اسپنسر در نایتزبریج خانه‌ای داشت، از جایی که نشسته بود تا آن خانه فقط یک ساعت پیاده راه بود. این تنها شانس او بود. قبلاً، در محوطه‌ی شهر بازی در کروچ اند، در این باره فکر کرده بود. اما آن موقع وضع فرق می کرد. وحشت زده تر از آن بود که بتواند درست فکر کند، و بیش از آن می ترسید که دست به عمل بزند. از آن موقع زمان درازی گذشته بود. حالا مطمئن بود می تواند به والدینش بفهماند چه اتفاقی برایش افتاده. او درباره‌ی آن‌ها همه چیز می دانست. می توانست چیزهایی را شرح بدهد که تنها پسر واقعی آن‌ها ممکن بود بداند. فقط باید با آن‌ها حرف می زد.

صبحانه اش را تمام کرد و از میان گرین پارک به طرف مرکز نایتزبریج، به راه افتاد. راهی را در پیش گرفت که از کنار فروشگاه هرودز می گذشت

و با اندوه دفعاتی را که با مادرش به آنجا رفته بود، به یاد آورد. لیدی جرانویم عادت داشت او را در روزهای تولدش به آنجا ببرد و بگذارد تا خودش هدیه را انتخاب کند. یک سال هدیه اش یک پیانوی بزرگ بود (هر چند هرگز پیانو نزد). بار دیگر تمام شکلات های بخش شکلات فروشی را انتخاب کرد. اما البته، اکنون به او حتا اجازه نمی دادند از در آنجا بگذرد.

خانه ی لندن خانواده ی اسپنسر در خیابان ساکتی آن طرف هرودز بود. شماره ی یک، ویرنوتا میوز، خانه ی آبی کمرنگ سه طبقه ای بود که آشپزخانه و ناهارخوری اش در زیرزمین قرار داشت. تاد در طبقه ی اول اتاق خوابی داشت و هر بار خانواده اش به لندن می آمدند آنجا می خوابید. در این فکر بود که آن ها اکنون آنجا هستند یا نه.

ساعت یازده بود و میوز خالی بود. احتمالاً صاحبان بقیه ی خانه ها هم سرکار بودند. تاد از سنگفرش خیابان گذشت و دستش را به طرف زنگ دراز کرد. تازه آن وقت بود که فکر دیگری به ذهنش رسید. اگر خانواده ی اسپنسر در خانه بودند و او زنگ می زد، احتمالاً اسپورلینگ برای باز کردن در می آمد. و آن وقت راننده چه می دید؟ پسرکی کثیف و ژولیده که او را نمی شناخت. پیش از آنکه تاد فرصت توضیح دادن پیدا کند بسته می شد. تاد آهی کشید. اگر داخل خانه بود، خیلی ساده تر می توانست مسائل را توضیح دهد. اما چه طور می توانست وارد شود؟ برای دومین بار در عرض بیست و چهار ساعت دزدانه وارد شود؟ بعد به یاد آورد. مادرش همیشه

یک کلید اضافی توی یکی از سبدهای گلی که دو طرف در آویزان بود، می گذاشت. تاد آن را به سرعت پیدا کرد، در بزرگ را باز کرد و از پله های آهنی به طرف ورودی آشپزخانه رفت.

او بدون سرو صدا، کلید را داخل قفل کرد و چرخاند. خانه ساکت بود. تاد قدم به درون گذاشت.

لحظه ای در آشپزخانه ی با آجر فرش شده ایستاد. قلبش در سینه می تپید و باید به خودش یادآوری می کرد که دزد نیست. او به زور وارد نشده بود. اینجا خانه ی خودش بود. او در اینجا زندگی می کرد. با همه ی این ها، باز هم موقع راه رفتن، روی پنجه ی پا حرکت می کرد و گوش ها را برای شنیدن کوچک ترین صدایی تیز کرده بود.

از آشپزخانه گذشت و از پله ها بالا خزید. در طبقه ی اول یک اتاق بلز با نیمکت های چرمی، فرش ترکی و یک تلویزیون بزرگ، قرار داشت. از راه پله ای مارپیچ به طبقه ی دوم رفت، جایی که اتاق خواب خودش بود. در برابر دری ایستاد، آهسته در زد و وارد شد.

اتاق درست همان شکلی بود که آن را ترک کرده بود. معلوم بود در چند روز گذشته کسی به آنجا پا نگذاشته. تخت خوابش، بالاحاف پری که نقش روی آن شبیه یک دلاری غول پیکری بود، جمع شده و مرتب بود. اسباب بازی های لندنش، کتاب هایش و کامپیوتر هایش درست همان جاهایی قرار داشت که آن ها را گذاشته بود. تاد دستش را روی سطح یکی از آن ها کشید و همه را لمس کرد. دوباره به خانه برگشته بود! به

سرعت لباس هایش را درآورد و به حمام اتاقش رفت. حالا برایش مهم نبود کسی صدایش را بشنود. دوش را باز کرد و ده دقیقه زیر آب داغ ایستاد. مثل این بود که دوش آب می توانست نه فقط کثافت بلکه تمام خاطره های یک هفته ی گذشته را پاک کند. خودش را با یکی از حوله های آمریکایی اش خشک کرد. قبلا نفهمیده بود چه قدر نرم و گرم اند.

بیرون صدای ورود اتومبیلی را شنید. دری به هم خورد و کسی صدا زد. فوراً صدا را شناخت. مادرش بود. والدینش رسیده بودند.

هیجان زده شد. تا چند لحظه ی دیگر می توانست دوباره آن ها را ببیند، با والدینش حرف بزند، و بگوید چه اتفاقی افتاده است. البته ممکن بود آن ها یکبار بخورند. اما وقتی می فهمیدند، می توانستند همه از نو شروع کنند. عاقبت کلبوس به پایان می رسید.

تاد به سرعت مقداری لباس از گنجینه برداشت و سعی کرد چیزی بپوشد. تازه آن وقت بود که فهمید مشکلی پیدا کرده. لباس زیری در دست داشت مسلماً چند سایز برایش بزرگ بود. شلوارها هم همین طور. با بی میلی، لباس های باب اسنیربای را برداشت و دوباره آن ها را پوشید. دست کم اندازه اش بود، و حالا که تمیز و مرتب شده بود، کمی احساس می کرد به پسر بچه ای عادی و کم تر به ولگردی خیابانی شباهت دارد. اما باز هم مضطرب بود. اگر والدینش حاضر نمی شدند به حرف های او گوش کنند، چه می شد؟ اگر او را راحت و ساده دوباره به خیابان می انداختند چه اتفاقی می افتاد؟

صدای پاهایی را شنید که از پله ها بالا می آمد. تاد لحظه ای فکر کرد، بعد به سراغ کشوی کنار تختش رفت، آن را باز کرد و یک دسته چک را بیرون کشید. این دسته چک او بود، و مطمئن بود هنوز می تواند مانند تاد اسپنسر امضاء کند. در حساب بانکی او بیش از هزاران پاوند پول بود، پول توجیبی او در عرض شش ماه گذشته. هر اتفاقی که می افتاد حالا پول مال او بود.

تازه دسته چک را در جیب گذاشته بود که در اتاق خواب باز شد. تاد خیره ماند. مطمئن نبود انتظار چه چیزی را باید داشته باشد، اما انتظار هر چیزی را داشت جز آن چه می دید.

پسر بچه ی کوتاه و چاقی با موهای تیره که کت و شلواری کرم و قهوه ای پوشیده بود وارد اتاق شده و با همان حالت حیرت زده ی تاد به او خیره مانده بود. تاد سعی کرد حرف بزند. تخت را پشت پاهایش حس کرد و روی آن نشست. پسر دیگر لبخند زد.

و آن وقت بود که تاد همه چیز را فهمید. اول فکر کرده بود دارد به نحوی به خودش نگاه می کند، البته او بود. این بدن خود او بود که در این لحظه وارد اتاق شده بود اما کس دیگری در درونش جا داشت. و ناگهان چشم های تنگ شده و آن خنده ی بی رحمانه، به او فهماند آن فرد کیست. آرام گفت: «باب اسنیربای!»

پسر دیگر جواب داد: «تاد اسپنسر! من منتظرت بودم.»

رودررو

باب اسنیربای در را بست و وارد اتاق شد. تاد شگفت زده به او نگاه می کرد. قبل از هر چیز فکر کرد این پسر چه قدر چاق است، و با آن گونه های پف کرده و موهای به عقب شانه شده، چه قدر از خود راضی به نظر می رسد. اما بعد به یاد آورد در واقع دارد به خودش نگاه می کند! باب یکی از کت و شلوارهای محبوب او را پوشیده بود. ساعت رولکمی که مادرش برایش خریده بود روی مچ پسر دیگر دیده می شد. تاد فهمید دارد حسادت می کند، و از دیدن باب اسنیربای راضی نیست.

اما آن پسر باب اسنیربای نبود. خودش بود! تاد که واقعاً گیج شده بود به یک صندلی تکیه داد. چند دقیقه دو پسر بچه به هم خیره ماندند، باب اسنیربای در بدن تاد و تاد اسپنسر در بدن باب. عاقبت تاد سخن گفت. پرسید: «باید ترا باب صدا کنم یا تاد؟»

پسر چاق لبخند زد و گفت: «فکر می‌کنم می‌توانی مرا باب صدا کنی.
تو می‌دانی من باب هستم.»

تاد با جدیت پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ چه طور خودت را به من
تبدیل کردی؟»

باب جواب داد: «من این کار را نکردم. من هیچ ارتباطی با این
وضع ندارم.»

«دروغ می‌گویی!»

باب بیش‌تر در اتاق جلو آمد. گفت: «به تو می‌گویم چه اتفاقی افتاد،
اما بهتر است با من بد رفتاری نکنی. اسپورلینگ طبقه‌ی پایین است و اگر
یک فریاد بزنم گوشت را می‌گیرد و تو را بیرون می‌اندازد. می‌دانی
منظورم چیست؟»
تاد سر تکان داد.

باب روی تخت نشست. «توی زمین بازی روز مژخرفی داشتم. آن‌جا
تو کروج اند. وارد شدن همیشه بدترین قسمت قضیه است من هم
مثل سگ خسته بودم... فقط اگر سگ بودم اون‌ها خلاصم می‌کردند
و از بدبختی راحت می‌شدم. مادر و پدر رفته بودند بیرون. من رفتم
تو رخت‌خواب.»

«کی؟»

«فکر می‌کنم حدود ده و نیم بود. به هر حال، خوابیدم و تو خانه‌ی تو
بیدار شدم. همه‌اش همین بود. یک لحظه توی کاروان بودم، لحظه‌ی



بعد... باب سرش را تکان داد. «می توانم بگویم مرا بدجوری تکان داد. بیدار شدن در آن رختخواب! آن قدر بزرگ بود که مدتی طول کشید تا برای بیرون رفتن از تخت راهی پیدا کردم.»

تاد پرسید: «خوب بعد چه کار کردی؟»

«اول باورم نمی شد. من این جا بودم و دور تا دورم را این ابزارها، سی دی ها و بازی های کامپیوتری و بقیه ی چیزها، گرفته بود. می دانی اول چه فکری کردم؟»

تاد گفت: «می توانم حدس بزنم.»

باب آهی کشید: «باب، پسر، فکر می کنم به قدری که زور بردنش را داشته باشی می تونی از این اسباب ها برداری. می تونی بعداً سؤال کنی. اما فعلاً باید قبل از آن که یکی برسد و مورد بیرون بیندازد از این جا بیرون بری. این وقت بود که ریخت خودم رو توی آینه دیدم.» او مکث کرد: «می خواهم بگویم قیافه ی خودم، مگر نه. باید حرف زدن درست را یاد بگیرم، مگر نه! به هر حال، آن وقت بود که با جیغ هایم این جا را روی سرم گذاشتم، مثل یک خواب وحشتناک بود - فرقتش فقط این بود که می دانستم بیدارم.»

تاد زیر لب گفت: «همین هم کم و بیش به سر من آمد.»

«مطمئنم باید از این که با اریک و دال بیدار شدی، حسابی حالت گرفته شده باشد! کاش آن لحظه قیافه ات را می دیدم!»

تاد با عصبانیت گفت: «تو قیافه ی مرا گرفته ای.»

باب اسنیربای گفت: «بیا ماجرا را پیچیده تر نکنیم، می شود؟ کجا بودم؟ آهان، درست است. من داشتم از ته دل جیغ می کشیدم که در باز شد و این پیری به سرعت آمد تو. من نمی دانستم این زن کیست، اما او اسمم را صدا می زد: اوباب تاد و سعی می کرد آرامم کند.»

تاد گفت: «آن زن خانم ابلیمی پیر بوده.»

«درست است. کدبانوی خانه. خوب، به رختخواب برگشتم و آن خانم پیر سعی کرد از من حرف بیرون بکشد، اما دهانم را باز نکردم. می فهمی که، می دانستم اتفاق عجیبی افتاده بود و در واقع خیال نداشتم سهم خودم را خراب کنم. می فهمی؟ بوی پول را حس می کردم و با خودم فکر کردم، باب، رفیق قدیمی، من نمی دونم این جا چه خبر شده. بی برو برگرد این یک راز حسابی است، اما تو می تونی خودت را خیلی آرام و بی سروصدا از تو همه ی این ماجرا بیرون بکشی. فقط آرام باش. اگر سعی کنی بالاخره جریان را می فهمی...»

باب اسنیربای از جیش یک تخته شکلات بیرون آورد و تکه ای از آن را جدا کرد. او همان طور که بیش تر با خودش حرف می زد گفت: «من هیچ وقت چنین شکلاتی نداشتم.» تخته ی شکلات را به تاد تعارف کرد: «تو - یک کم از این می خواهی؟»

تاد سرش را تکان داد.

باب همان طور که شکلات می خورد ادامه داد: «خوب، آخر سر من تونستم از قضیه سر در بیاورم. فهمیدم یک جوری - خدا می داند چه طور

— بدن من با بدن یک پسر چاق و اشراف زاده به اسم تاد اسپنسر عوض شده. شبیه چیزهایی بود که توی داستان های فکاهی اتفاق می افتد. یا شاید توی فیلم ها. یک بار توی تلویزیون فیلمی دیدم که در آن چیزی شبیه این اتفاق می افتاد. نمی دانم. به هر حال، همان طور که آن جا توی آن رختخواب عالی و بزرگ دراز کشیده بودم، و این همه چیزهای محرکه دورم را گرفته بودند، فهمیدم همچین چیزی برایم پیش آمده و بعد از مدتی دیگر به این که چرا و چه طور چنین اتفاقی افتاده فکر نکردم و فقط تصمیم گرفتم که ... با این وضع کنار بیام.

تاد به تجربه های خودش با خانواده ی استیربای و فین فکر کرد و گفت: «اما چه طور توانستی آن ها را قانع کنی؟ پدر و مادر من هرگز باور نمی کنند تو من هستی. تو عادی هستی. هیچ چیزی نمی دانی. تو هیچ وقت توی مدرسه ی شبانه روزی نبودی.»

باب گفته ی او را تصحیح کرد: «می خواهی بگویی — تو هرگز در مدرسه ی شبانه روزی تحصیل نکرده ای. این حرفت درست است، هر چند اگر از حرفم ناراحت نمی شوی، تاد، تو در موقعیتی نیستی که بخواهی دماغت را بالا بگیری.» لبخند زد. «اما بسیلر خوب، قبول دارم. خیلی چیزها بود که من اگر قرار بود جای تو باشم، باید می دانستم اما نمی دانستم. این را می فهمیدم.»

«پس چه کار کردی؟»

«آخر سر کار راحت شد. من زیاد حرف نمی زدم، بنابراین آن ها

نمی فهمیدند مشکلی وجود دارد. آن پیرزن — خانم اوبلیمی — فکر کرد من فقط یک خواب بد دیده ام. و آن روز بعد از ظهر، اسپورلینگ از من پرسید دلم می خواهد به سواری بروم. من گفتم بله — فکر می کردم او دارد در مورد موتور سیکلت یا از این جور چیزها حرف می زند. نمی دانستم منظورش اسب سواری است! نه، اصلاً همچین فکری نمی کردم. اما بعد، همان طور که گفتم، فکری به کله ام زد. سوار اسب شدم و ما دو تا یک کمی جلورفتیم. و بعد من افتادم.» باب پشتش را مالید. «باید بگویم، برای این کار لازم نشد یک ذره هم ادا در بیاورم. مادرت دید که من افتادم. فوراً دستور داد اسب را با گلوله بکشند — اما این قسمت خوب ماجراست.» او به تاد چشمک زد. «من به او گفتم موقع افتادن سرم محکم به زمین خورده و نمی توانم درست همه چیز را بفهمم. می دانی ... مثل این که فراموشی یا یک چیزی شبیه به آن گرفته باشم.»

«فراموشی ...» تاد برخلاف میلش باب را تحسین کرد. فکری از این ساده تر امکان نداشت. باب یک تکه شکلات دیگر جدا کرد. «این درست. خوب، البته مادرت تا حد مرگ نگران شد. یک ارتش کامل از دکترها را خبر کرد و من به آن ها گفتم درست نمی دانم چه کسی هستم و این که همه چیز را درباره ی یونان باستان و زبان لاتین فراموش کرده ام و آن ها گفتند که من بدون تردید سردرگم شده ام. و باید در مدتی که آن ها همه ی آزمایش ها را انجام می دهند، در رختخواب بمانم و تازه چند روز پیش گذاشتند از جا بلند شوم. حالا مادر تو — یا باید بگویم مادر من — مرا

برای خرید به لندن آورده. ما تا چند هفته‌ی دیگر برای گذراندن تعطیلات می‌رویم...»

تاد با اندوه و بدخلقی گفت: «به پارک حیات وحش آفریقا. درست است! پرواز با بلیت درجه‌ی یک. هتل‌های پنج ستاره. مثل این است که یک عالم پول لعتی بیری!» شکلاتش را تمام کرد و لفاف آن را روی زمین انداخت. پرسید: «تو چه طوری؟ اریک و دال درباره‌ی باب اسنیربای جدید چی گفتند؟»

تاد گفت: «فکر کردند من چسب کشیده‌ام.» باب لحظه‌ای به این فکر کرد، بعد سرش را عقب برد و زد زیر خنده. گفت: «شرط می‌بندم همین فکر را کرده‌اند! آره. این همه چیز را روشن می‌کند.»

تاد به تختخواب نزدیک‌تر شد و با التماس گفت: «باب، به من گوش کن. ما باید این وضع را درست کنیم...»

«منظورت چیست؟»
«ما باید به آن‌ها بگوییم چه اتفاقی افتاده. به والدین تو و به والدین من. اگر هر دوی ما به آن‌ها بگوییم، حرف‌مان را باور می‌کنند. شاید بتوانند برای برگرداندن ما به حالت اول راهی پیدا کنند.»

باب چنان به تاد خیره شد که انگار او دیوانه شده باشد. با تحکم گفت: «اما چرا من باید بخواهم چنین کاری بکنم؟»
«چی؟» تاد حس کرد مایع سردی رو به پشت گردنش ریخته شد.

باب گفت: «چرا من باید بخواهم وضع قبلی برگردد؟»
تاد فریاد زد: «برای این که باید این کار را بکنی. من نمی‌توانم تو باشم و تو نمی‌توانی من باشی. ما هر کدام والدین و زندگی خودمان را داریم. ما باید وضع را به همان صورتی برگردانیم که قبلاً بوده.»
باب گفت: «فراموش کن! الان وضع من از تمام عمرم بهتر است و بهتر است این فکر را که من به تو اجازه می‌دهم وضعم را خراب کنی، از سرت بیرون کنی.»

تاد گفت: «این اشتباه است...»

باب با فریاد گفت: «این کامل و بی‌نقص است! من هرگز هیچ امکانی نداشته‌ام. من هیچ چیزی نداشته‌ام. از همان روز تولدم. اریک و دال، از من آن چه را که بودم ساختند، و من هم به همان وضع ادامه دادم. می‌دانی چه چیزی آن وضع را بدتر می‌کرد؟ دور و برم، تو روزنامه‌ها، تو تلویزیون، تو مغازه‌ها، همه چیزهایی را می‌دیدم که هرگز، هرگز نداشتم. بازی‌های کامپیوتری و قیمتی. لباس‌های شیک. تلویزیون‌ها و ویدئوها. من هرگز چنین این چیزها را نداشتم، فقط به خاطر آن کسی که بودم...»

«این حقیقت ندارد...»

«این حقیقت دارد! اما تو این را نمی‌فهمی. تو همه‌ی این چیزها را داشتی، مگر نه. همه‌ی این‌ها صاف و ساده به تو تقدیم شده بود. آره حالا می‌توانی بفهمی آن طرف نرده‌ها چه مزه‌ای دارد و برای من عجیب

نیست که تو می خواهی دوباره به سر جای قبلی برگردی. فقط نمی توانی این کار را بکنی. برای این که من نمی گذارم.

«تو باید بگذاری!»

«این کار را نمی کنم!»

در درون تاد چیزی تکان خورد و قبل از این که بفهمد دارد چه می کند خودش را روی باب اسنیربای انداخت، مشت می کوبید و صورتش از شدت خشم و نفرت در هم رفته بود. انتظار داشت پسر دیگر از خودش دفاع کند اما باب فقط خودش را به پشت روی تخت انداخته بود و تاد رویش افتاده بود، حتا سعی نمی کرد او را عقب براند. تاد او را زد و زد و زد، اما به نظر می رسید مشت هایش هیچ اثری ندارد، به پوست او می خورد و در لایه های نرم گوشتش فرو می رفت. فقط آن موقع بود که متوجه شد باب دارد فریاد می زند و کمک می خواهد. ناگهان در به شدت باز شد. تاد از گوشه ی چشمش هیکل گنده ای را با اونیفورم آبی و خاکستری دید که روی او فرود آمد. دو دست دراز شد و او را گرفت، یکی دور گردنش حلقه شد دیگری زیر بازویش فرورفت. او چنان از روی باب به هوا بلند شد که انگار فقط یک دست لباس بود.

«شما خوب هستید، ارباب تاد...؟»

«بله، اسپورلینگ. متشکرم.» باب به راحتی روی پاهایش ایستاد. پیراهنش چروک شده و اشک به چشم آورده بود.

«اسپورلینگ...» تاد که پاهایش ده سانتی متر بالاتر از زمین بود، توی

هوا چرخ می زد. هر قدر تکان می خورد و تقلا می کرد نمی توانست خودش را از چنگ راننده بیرون بیاورد.

اسپورلینگ با تحکم گفت: «تو کی هستی؟ این جا چه کار می کنی؟» تاد دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، اما قبل از این که بتواند چیزی بگوید، قبل از این که بفهمد چه باید بگوید، باب جلو آمد. با گریه گفت: «وقتی وارد شدم او این جا بود. داشت اتاق را می گشت. فکر می کنم می خواست چیزی پیدا کند و بدزد.»

«تاد، عزیزم؟ صدا از بیرون اتاق شنیده شد و یک لحظه بعد لیدی جرانیم اسپنسر ظاهر شد. نگاهی به تاد نگاهی انداخت و رنگ از صورتش پرید. هیجان زده گفت: «چه قدر وحشتناک! این یک دزد است!»

باب اسنیربای خودش را در آغوش لیدی جرانیم انداخت و با شیون گفت: «مامی...! او به من حمله کرد!»

لیدی جرانیم به تندی گفت: «اسپورلینگ! فوراً پلیس را خبر کن.» بعد باب را از خودش دور کرد. و ادامه داد: «خیلی مواظب باش، عزیزم. تو داری موهای مامی را به هم می ریزی.»

تاد فریاد زد: «یک لحظه صبر کنید! شما مادر او نیستید! شما مادر من هستید»

لیدی جرانیم جواب داد: «من چنین چیزی نیستم! آه، اسپورلینگ! او را به طبقه ی پایین ببر. فکر می کنم دارم دچار یکی از آن حمله ها می شوم.»

«چشم، خانم.»

تاد دهانش را باز کرد تا دوباره چیزی بگوید اما اسپورلینگ او را چنان
تکان داد که نفسش به کلی بند آمد. وقتی داشت میان عضلات نیرومند
راننده از اتاق بیرون برده می شد هیچ چیزی نمی توانست بگوید.
اسپورلینگ تاد را به طبقه‌ی پایین برد، او را داخل یک گنجینه انداخت و
در را قفل کرد. ناگهان به جز باریکه نوری که از میان سوراخ کلید می تابید
همه جا تاریک شد. تاد به در مشت کوبید، بعد متوجه شد این کاری فایده
است، و به زانو در آمد. از بیرون صدایی شنید. یک چشمش را به سوراخ
کلید چسباند. اسپورلینگ داشت تلفن می کرد و منتظر برقراری تماس بود.
حرکتی دیده شد و لیدی جرانپوم دست در دست پسری که فکر می کرد
پسر خودش است، ظاهر شد.

او به تنندی گفت: «ما می رویم بیرون، اسپورلینگ.»

«بله، خانم.»

«بیا، تادا!»

تاد واقعی از داخل گنجینه دید که باب اسنیربای برگشت و مستقیماً به او
خیره شد. باب لبخندی فاتحانه و زشت به لب داشت.
بعد هم رفته بود.

اسید

دفتر کوچک و مربع شکلی بود با یک میز تحریر، دو صندلی، یک قفسه‌ی پرونده‌ها و یک میز کوچک کوتاه. فرش نداشت. از تنها پنجره‌ی اتاق شبکه‌ی پیچیده‌ی خطوط راه آهن ایستگاه کینگز کراس در دوردست دیده می‌شد. تاد تنها نشسته بود. از بیست دقیقه پیش آن‌جا بود اما هنوز نمی‌دانست واقعاً کجاست.

بعد از این‌که باب اسنیربای با مادرش از خانه بیرون رفت، اسپورلینگ در گنجه را باز کرد. البته، تاد سعی کرد حرف بزند و توضیح بدهد کیست، اما راننده فقط بعد از دو کلمه جلو او را گرفت.

«تو با من حرف نمی‌زنی. نمی‌خواهم بدانم. دهانت را ببند. وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!»

تاد در تمام عمرش اسپورلینگ را می شناخت. همین دو هفته پیش این مرد او را از مدرسه به خانه برگرداند و به جای او چمدان هایش را حمل کرد، اما کسی که او را از توی گنجی بیرون کشید و حالا رویش خم شده بود، کاملاً موجود دیگری بود. در پشت یونیفورم شیک، دگمه های برق انداخته و کلاه، یک لات بی سروپا دیده می شد. همان چشم های بی احساس فین را داشت. تاد دیگر سعی نکرد حرف بزند. اما با خودش فکر کرد چرا چنین مردی برای پدرش کار می کند.

تاد را همان طور که دست هایش به طرز دردناکی پشت سرش تاب خورده بود، از خانه بیرون آوردند و او را پشت فولکس استیشن سیاهی انداختند. احتمالاً این اتومبیل خود اسپورلینگ بود. تاد قبلاً هرگز آن را ندیده بود. آن ها حدود نیم ساعت در سکوت راندند و از ایستگاه کینگز کراس گذشتند. بعد ناگهان اسپورلینگ از جاده منحرف شد، به داخل مسیر سرپوشیده ای راند و به پارکینگ اداره ای وارد شد. تاد وقت نکرد ببیند چه اداره ای ست. از در کناری عبور کردند، و از چندین پله بالا رفتند. تاد لحظه ای اتاق بزرگی دید، پر از آدم هایی که با تلفن حرف می زدند، با کامپیوتر تایپ می کردند و کاغذهایی را بین خودشان رد و بدل می کردند. اما راننده او را از آن جا به راهرو و بعد به اتاقی برد که حالا در آن بود. به محض رفتن اسپورلینگ، تاد به سراغ در رفت. در قفل بود.

او در اداره ای پلیس نبود. دست کم این طور فکر نمی کرد. هیچ اتومبیل پلیسی نزدیک ساختمان دیده نمی شد و به هر حال شبیه چنان جایی هم

نبود. اما اگر آن جا اداره ای پلیس نبود، پس کجا بود؟ تاد به اطراف نگاه کرد و دنبال سرنخی گشت.

میز تحریر و قفسه ی پرونده قفل بود، مثل در، و از آن ها هیچ چیزی نفهمید. دو پوست روی دیوار بود. یکی از آن ها سرنگی را نشان می داد و زیرش نوشته شده بود: مواد مخدر مصرف نکنید. پوست دیگر تبلیغی برای سامارین ها^۱ بود. با عبور پر سروصدای یک قطار، تاد از پنجره به بیرون خیره شد. کینگز کراس... این اسم چیزی را به یادش می آورد اما نمی دانست چه چیزی.

بعد صدای چرخش کلیدی را در قفل شنید. در باز شد و زن جوانی که پرونده ای در دست داشت، وارد شد.

زن جوان گفت: «سلام. اسم من ماریون ثورن است. خواهش می کنم بنشین.»

تاد همان طور که از پنجره دور می شد، تازه وارد را برانداز کرد. ماریون ثورن بلند و باریک بود، موهای بلند سیاه و پوست تیره داشت. کت و شلوار خاکستری پوشیده بود و تنها جواهرش یک سنجاق سینه بود که روی سینه اش وصل شده بود. رفتارش اداری بود اما لبخندی شیرین داشت و دندان هایش مانند ستاره های سینما بی نقص و سفید بود.

تاد که هر لحظه گیج تر می شد، نشست.

ماریون گفت: «حدس می زنم فکر می کنی من کی هستم. اولین چیزی

که باید بدانی این است که من پلیس نیستم.

خیال تاد راحت شد اما چیز نگفت.

ماریون پرسید: «اسم تو چیست؟»

تاد لحظه‌ای فکر کرد، بعد گفت: «باب اسنیربای.»

«باب اسنیربای.» ماریون پرونده را باز کرد و نام را در آن نوشت. بعد

ادامه داد: «می‌دانی سر هیوبرت اسپنسر می‌توانست از تو شکایت کند.

ورود به زور به خانه‌اش، حمله به پسرش... این جرائم خیلی جدی است.»

تاد گفت: «این طور نبود...»

ماریون یک دستش را بالا آورد: «تو خیلی خوش شانس، باب. سر

هیوبرت مردی بسیار غیرعادی است. مردی بسیار مهربان. او بخش بزرگی

از عمرش را صرف کمک به آدم‌هایی مثل تو کرده. برای همین تصمیم

گرفته ترا به دست ما بسپارد.»

«ما...؟» ناگهان تاد فهمید کجاست. یکهو همه چیز معنی پیدا کرده بود.

ماریون توضیح داد: «این دفتر به یک خیریه تعلق دارد. اسم سازمان ما

اسید است.»

تاد زیر لب گفت: «انجمن کودکان آسیب دیده.»

ماریون پرسید: «تو درباره‌ی ما چیزی شنیده‌ای؟»

تاد نزدیک بود بزند زیر خنده. چه طور می‌توانست به او بگوید

تمام عمرش اسید را می‌شناخته؟ گفت: «من توی روزنامه‌ها درباره‌ی

شما خوانده‌ام.»

ماریون ثورن سر تکان داد. بعد برای توضیح گفت: «سر هیوبرت

اسپنسر اسید را تاسیس کرد. ما در لندن وضعیت هولناکی داریم. بچه‌ها...

آن بیرون توی خیابان هستند، بعضی‌ها فقط یازده یا دوازده سال دارند.

خانه و سرپناهی ندارند. و سوسه‌های هولناکی هم وجود دارد.» او با سر

به بوستر روی دیوار اشاره کرد: «مواد مخدر. جنایت. هیچ‌کس هم به آن‌ها

اهمیت نمی‌دهد. هیچ‌کس نمی‌خواهد چیزی بداند.»

او مکث کرد و دیدن اشک‌های واقعی در چشم‌هایش برای تاد جالب

بود. ماریون دستمالی بیرون آورد و دماغش را گرفت. گفت: «ما بیرون

می‌رویم و این بچه‌ها را پیدا می‌کنیم. ایستگاه‌های قطار، کوچه پس

کوچه‌ها، محل‌های تفریحی را می‌گردیم... و آن‌ها را به این‌جا می‌آوریم.

ما کمک‌شان می‌کنیم و می‌خواهیم به تو هم کمک کنیم، باب. اما اول باید

چیزهایی از تو پرسیم. از نظر تو اشکالی ندارد؟»

تاد سرش را تکان داد: «پرس...»

ناگهان ماریون ثورن دوباره حالت اداری به خود گرفت.

پرونده را روی میز گذاشت و قلم به دست نشست. پرسید: «چند

سال داری؟»

«سیزده.»

«چه مدتی در لندن بوده‌ای؟»

«چند هفته.»

«بی‌خانمانی؟»

«بله». تاد مکث کرد. نمی‌خواست دروغ بگوید اما برای گفتن تمام حقیقت هیچ راهی نداشت: «من از خانه فرار کرده‌ام».

ماریون با صدایی که حالا دوستانه به نظر می‌رسید گفت: «مادر و پدرت باید نگرانت شده باشند».

تاد جواب داد: «آنها به من اهمیت نمی‌دهند. شرط می‌بندم حتی در مورد مفقود شدنم چیزی به کسی نگفته‌اند».

«می‌توانی آدرس آنها را به من بدهی؟»

«آنها آدرس ندارند. در یک کاروان زندگی می‌کنند. وقتی رفتم آنها در کراچ اند بودند اما حالا هر جایی ممکن است باشند. فکر می‌کنم به شمال رفته‌اند».

«پس هیچ کس نمی‌داند تو کجایی؟ هیچ دوست یا فامیلی نداری؟ مددکار اجتماعی نداری؟ هیچ کس که از تو مراقبت کند؟»

تاد با درماندگی گفت: «من خودم هستم و خودم».

ماریون زیر لب گفت: «خوب است! خوب است!»

تاد نگاهی به او انداخت. در صدایش چیز تازه‌ای حس می‌شد. صدایش گرسنه به نظر می‌رسید. انگار چهره‌اش هم تغییر کرده بود. وقتی به سرعت یادداشتی پای پرونده می‌نوشت، چشم‌های تیره‌اش برق می‌زد. سر بلند کرد و دید تاد به او خیره شده. بلافاصله ظاهر آرامی به خود گرفت. بعد توضیح داد: «منظورم این است که... خوب شد ما پیدایت کردیم. اسید به جوانانی علاقه‌مند است که هیچ

خویشاوندی ندارند. در این موارد ما می‌توانیم بهترین کارهایمان را ارائه بدهیم».

تاد پرسید: «دقیقا منظورتان چیست؟»

ماریون با کنجکاوی به او خیره شد، انگار او خصوصییتی داشت که با بقیه‌ی مشخصات جور در نمی‌آمد. اما چیزهایی را که در ذهنش بود، نادیده گرفت. گفت: «ما فقط می‌خواهیم تو را از خیابان بیرون بیاوریم. این یعنی جایی برای زندگی، خوردن یک غذای خوب و امتکان به دست آوردن پول تا بتوانی از خودت مراقبت کنی. اسید درست بیرون لندن مرکزی دارد که برای پسرهایی مثل تو در آنجا برنامه‌های آموزشی می‌گذاریم. اسم آن هم همین است... مرکز، حالا می‌خواهم تو را به آنجا ببرم».

تاد به دلایلی که نمی‌توانست درست درک کند، احساس ناراحتی کرد. شاید دلیلش نگاهی بود که لحظه‌ای پیش در چشم‌های ماریون دیده بود. تاد پرسید: «اگر نخواهم به آنجا بروم چی؟»

بعد دوباره همان حالت پیش آمد. سنگدلی ناگهانی در پس آن صورت زیبا و خندان: «در آن صورت راهی نداریم جز آن‌که تو را به دست پلیس بسپاریم، باب. ورود غیرمجاز به خانه‌ی سر هیوبرت مسأله‌ای بسیار جدی است. متأسفانه باید بین ما و زندان یکی را انتخاب کنی».

تاد تصمیمش را گرفت. ماریون دست دراز کرد و دستش را گرفت.

انگشت هایش بلند بود و ناخن های بی نقصی داشت. گفت: «باب، ما فقط می خواهیم به تو کمک کنیم. جای دیگری داری؟»

ناگهان تاد از دست خودش عصبانی شد. این خیریه ی والدینش بود! چرا باید نگران می شد؟ از وقتی که جابه جایی اتفاق افتاده بود، برای اولین بار کسی می خواست به او کمک کند، و او به جای این که سپاس گزار باشد، رفتاری تقریباً بی ادبانه نشان داده بود. آهی کشید و گفت: «من جایی ندارم. خوشحالم مرا پیش شما آورده اند. می توانید مرا به مرکز ببرید.» ماریون لبخند زد. پرونده را بست. گفت: «خوب است. همین حالا حرکت می کنیم.»

استیشن سیاهی بیرون، در پارکینگ پایین ساختمان منتظر تاد بود. وقتی تاد از راه آسفالت به طرف استیشن می رفت، ناگهان حس کرد دارد یخ می زند. داشت غروب می شد، اما هوا هنوز گرم بود، یک لحظه ایستاد و به این فکر کرد که این جا چه چیزی غیر عادی است. ماریون ثورن که کنارش بود، یک دستش را روی شانه ی تاد گذاشت و گفت: «تا مرکز نیم ساعت راه است. می توانی روی صندلی عقب بنشینی.»

تاد به استیشن نگاه کرد. در قسمت عقب پنجره نداشت، روی درها حتی شکاف کوچکی هم تعبیه نشده بود. روی بدنه اش نوشته ای دیده نمی شد. رنگش او را به یاد اتومبیل مخصوص حمل جنازه انداخت.

«مشکلی پیش آمده، تاد؟»

تاد آن لحظه ی توی دفتر را به یاد آورد، آن سرمای چشم های ماریون.

بعد این فکر را از سرش بیرون کرد. اسید خیریه ی پدر و مادرش بود. اسید از او مراقبت می کرد. «نه، خویم.»

سوار استیشن شد. در یک قسمت پشت نیمکتی آهنی، بدون تشک قرار داشت. ورقه ی فلزی قسمت پشت را از جایگاه راننده جدا می کرد. وقتی ماریون در را بست، تاد دید در جعبه ای آهنی مدفون شده که کاملاً سیاه است و فقط یک لامپ که در پس یک توری فلزی قرار گرفته، آن را روشن می کند. صدای عبور قدم های ماریون را از کنار اتومبیل شنید. حتماً راننده ای آمده بود چون جابه جایی کوتاهی صورت گرفت. دو در محکم بسته شد و موتور روشن شد.

تازه آن وقت بود که تاد متوجه شد از وقتی خانه ی واقع در نایتزبریج را ترک کرده، به جز ماریون، هیچ کس او را ندیده است. او هم هیچ کس را ندیده بود. حالا اگر کسی به دنبالش می گشت، فکر می کرد از روی زمین محو شده است.

خودش را کاملاً در اختیار اسید و کارمندانش قرار داده بود. وقتی اتومبیل حرکت کرد و سرعت گرفت، تاد مطمئن نبود اشتباه وحشتناکی نکرده باشد. اسید بنیادی خیریه بود. اسید می خواست به او کمک کند. همه چیز درست می شد. تاد تکیه داد و منتظر شد تا به مقصد برسند.

مرکز

تاد، خودش را شست و یک لباس آبی کمرنگ نخی پوشید که به طرز ناراحت کننده‌ای او را به یاد زندان می‌انداخت، بعد به دنبال ماریون در راهرویی به راه افتاد که به نظری انتها می‌رسید و با ردیف باریکی از لامپ‌های هالوژن روشن شده بود. در راه دوربین‌های مدار بسته ویدئویی دنبال‌شان می‌کرد و صدای مبهم یک سیستم تهویه مرکزی پنهانی در فضای اطراف‌شان شنیده می‌شد. تاد از پشت پنجره‌ی شیشه‌ای بزرگی نگاه کرد و لوله‌های آزمایش و بطری‌ها، لوله‌های شیشه‌ای و چراغ‌های شعله‌دار آزمایشگاهی را دید که روی میزش کنار کامپیوترها و سندی‌ها و ماشین‌هایی چنان پیچیده قرار گرفته بودند که او فقط می‌توانست موارد استفاده از آن‌ها را حدس بزند. در راهرو، مرد و زنی، هر دو با روپوش سفید، از طرف مقابل آن‌ها آمدند و بی‌این‌که حرفی

بزنند، از کنارشان گذشتند. از جایی صدایی بلندگو شنیده شد: «دکتر ایستمن به اتاق ۱۱۳، لطفاً. دکتر ایستمن به اتاق ۱۱۳.»

او که به محض خروج از درون اتومبیل به نزدیکترین ساختمان هدایت شده بود، فقط توانست نگاهی به مرکز بیندازد. ساختمان شیه یک مرکز صنعتی معمولی بود، مجموعه‌ای از ساختمان‌های ملال‌آور آجری قرمز و پنجره‌هایی با شیشه‌های تار که از پشت آن‌ها چیزی دیده نمی‌شد. البته، دور محوطه را یک حفاظ امنیتی الکتریکی گرفته بود که گاه و بی‌گاه نگرهبانی یونیفورم پوش کنارش گشت می‌زد. اما هیچ چیز غیرعادی وجود نداشت. مردمی که آن اطراف زندگی می‌کردند (اطراف مرکز پر از خانه‌های معمولی بود) احتمالاً فکر می‌کردند این جا کارخانه‌ای کوچک است. آن‌هم اگر اصلاً در این باره فکر می‌کردند.

ماریون ثورن به طرف دری دست دراز کرد و روی صفحه‌ی الکترونیکی کنار آن اعدادی را فشار داد. تاد ایستاد. با اصرار پرسید: «ما کجاییم؟ این جا چه خبر است؟»

وزوزی به گوش رسید و در با صدای خشکی باز شد. ماریون گفت: «خواهش می‌کنم، باب، وارد شو.»

یک اتاق عمل بود. تاد که قبلاً هم احساس ناراحتی می‌کرد، حالا جداً نگران شده بود. اما، با اشاره‌ی دست ماریون روی تخت باریکی نشست. در دیگری باز شد و دو مرد وارد شدند هر دو کوتاه و گرد بودند با موهای مجعد سیاه و دهان‌های گشاد و باز. هر دو ریش داشتند. لحظه‌ای طول

کشید تا تاد فهمید آن‌ها دوقلوهای یکسان هستند. صورتش درهم رفت و فکر کرد دارد خواب می‌بیند. تویدلدوم و تویدلدی^۱ با روپوش‌های سفید و گوشی معاینه! بعد دیگر چه می‌شد؟

وقتی یکی از دو مرد به معاینه‌ی پزشکی او پرداخت که از سرش شروع شد و روی بدنش سانت به سانت تا انگشتان پاهایش ادامه یافت، جواب سؤالش معلوم شد. دکترها اگر کارشان این بود، به نظر می‌آمد به موهایش، دندان‌هایش، چشم‌هایش و پوستش علاقه خاصی دارند. «در شرایط عالی.»

«به طرزی غیرمعمول خوب. بله. درماتولوژی خوب.»
«بله...»

آن‌ها با جملاتی کوتاه و مختصر با هم حرف می‌زدند. اما با تاد یک کلمه هم حرف نزدند. او که روی تخت دراز کشیده بود، حس می‌کرد مثل یک تکه گوشت توی قصابی است و وقتی عاقبت کار به اتمام رسید، حس کرد راحت شده.

یکی از دکترها به سمت ماریون سر تکان داد: «می‌توانی او را پایین ببری.»

تاد با تحکم گفت: «کدام پایین؟» حالا عصبانی بود.

ماریون در را باز کرد، «باب، از این طرف.»

تاد وقتی ماریون او را از راهرو به فضای وسیعی با آسانسورهای متعدد

۱. شخصیت‌های دوقلوی داستان آلیس در سرزمین عجایب.

برد، حرفی نزد. افکار گوناگونی در سرش چرخ می زد و هیچ کدامشان خوشایند نبود. اگر اسید واقعاً قصد داشت به او کمک کند، روش آنها برای انجام این کار خیلی عجیب بود. فکر نمی کرد پدرش از آن چه در مرکز می گذرد اطلاعی داشته باشد. این محل داشت حالش را به هم می زد و تصمیم گرفت در اولین فرصت از این جا خارج شود.

آسانسور رسید و ماریون سوار شد.

تاد پرسید: «بالا؟»

ماریون جواب داد: «پایین.» تاد نگاهی به صفحه‌ی کنار در انداخت. آسانسور دگمه‌ای نداشت. درها بسته شد و آسانسور انگار ذهن مستقلی داشته باشد، به طرف پایین حرکت کرد.

تاد با اصرار پرسید: «دقیقاً کجا می رویم؟»

ماریون با همان صدای آرام همیشگی گفت: «خودت می فهمی، باب. می خواهیم به تو کمک کنیم. اما اول می خواهیم تو به ما کمک کنی...» آسانسور ایستاد. درها باز شد. تاد قدم بیرون گذاشت و خیره ماند.

تالاری عظیم و تاق دار بود. می توانست باشگاه ورزشی زیرزمینی، بیمارستان یا استودیوی تلویزیون باشد. برای تاد در نظر اول به همه‌ی این ها شباهت داشت. اول دوش ها و حمام ها بود که از آنها بخار به هوا بلند شده بود. بعد وضعیتی به شدت منظم دیده می شد، دکترها و دانشمندان، در لباس های سفید، در اطراف سینی های چرخ داری پر از بطری ها، لگن ها، باندها و سرنگ های مختلف در تقلا بودند. آخر از همه

مانیتورهای تلویزیونی بود که روی سکوهایی فلزی بلند سوسو می زد، و آن بالا چراغ های درخشان و پرنور صحنه را در نوری تند و غیرطبیعی غرق می کردند.

آن وقت متوجه بچه های دیگر شد.

ماریون ثورن به او گفته بود اسید بچه ها را از توی خیابان های لندن جمع می کند. اما به او نگفته بود بعد چه بر سر آنها می آید.

پسری که فقط لباس شنا به تن داشت در یک اتاقک دوش که ماهرانه درست شده بود، ایستاده بود. کف اتاقک آهسته می چرخید و در این حال آب هایی به رنگ های مختلف به پسرک پاشیده می شد. زن میانسالی از نزدیک مراقب او بود و هر چند لحظه یک بار یک عکس فوری می گرفت و نتایج را روی تابلویی که نزدیک آنها بود، نصب می کرد. در مقابل او، جوان سیاهپوست تقریباً هیجده ساله ای بود که سر تا پایش، با نوعی روغن نقره ای روشن کاملاً پوشیده شده بود. روغن از قوزک های پایش شروع می شد و تا گردنش ادامه می یافت. چشم هایش پشت یک جفت عینک زیر آبی بزرگ پنهان شده بود و معلوم بود این کار را برای حفظ او از درخشش نور چراغ های ثورن بالای سرش کرده بودند که فقط چند سانت بالاتر از بدنش در هوا معلق بود. دو مرد با روپوش های سفید به او نگاه می کردند. تاد دو قلوهایی را که تازه او را معاینه کرده بودند شناخت.

آن جا دخترها هم بودند. یکی از آنها به صندلی پشت بلندی بسته

شده بود، پاهایش در سطل بزرگی فرو رفته بود که زیر او وزوز می کرد و می لرزید. چند متر دورتر از او، دختر دیگری سر و ته آویزان شده بود و سیم هایی به گوش ها و بینی اش وصل شده بود. در طرف مقابل او، در بخشی که چندان به چشم نمی آمد، پسر دیگری داشت در چیزی شبیه یک ماشین لباسشویی غول پیکر، آهسته می چرخید، در حالی که کنار او دختری تقریباً بیست ساله در یک وان نشسته و کفی سبز رنگی غلغل کتان تاگردنش رسیده بود.

موش های آزمایشگاهی!

تاد حس کرد لرزشی یا فریادی تا گلوش رسیده و به زحمت توانست جلو خودش را بگیرد. در تمام زندگیش هرگز چنین چیزی ندیده بود. اصلاً نمی توانست حدس بزند در این مکان هولناک و مخفی چه آزمایش هایی دارد صورت می گیرد. اما آن ها داشتند روی بچه ها آزمایش می کردند.

چه طور چنین چیزی اتفاق افتاده بود؟ حتماً کسی اسید را در اختیار گرفته بود و از آن در جهت اهداف شیطانی خودش استفاده می کرد. تاد همان زمان که به همه ی آن فعالیت های باور نکردنی اطرافش خیره شده بود، می دانست باید از آن جا خارج شود. باید پدرش را از آن چه آن جا می گذشت، مطلع می کرد. سر هیوبرت اسپنسر دوستان با نفوذی داشت. وقتی حقیقت را می فهمید، به این وضع پایان می داد.

دستی روی بازوی تاد فرود آمد، او به بالا نگاه کرد و مردی را با



چهره‌ای بی احساس دید که مانند نگهبان‌های امنیتی لباس پوشیده بود.
مرد با صدایی که جایی برای مخالفت نمی گذاشت، گفت: «از این طرف»
تاد گفت: «یک لحظه صبر کن...»

اما بعد ماریون ثورن کنارش بود. ماریون گفت: «نگران نباش، باب. ما
به تو صدمه نمی زنیم...»

تاد تقلا کرد و گفت: «این جا چه خبر است؟» مأمور امنیتی دستش را
محکم‌تر فشرد.

ماریون توضیح داد: «فقط. آزمایش می‌کنیم رویه‌هایت. روی
پوست. روی ناخن‌ها و روی چشم‌هایت. باب، تو گاهی بی‌خواهی به ما
کمک کنی.»

«اما منظورم این نبود که...»

ماریون به طرف مأمور امنیتی سر تکان داد: «اورایر به
منطقه‌ی هفت.»

قبل از آن که تاد بتواند کلمه‌ی دیگری بگوید، نگهبان او را با
تکائی جلو انداخت و شانه‌هایش را کشید. تاد با عصبانیت فریاد می‌زد
و کلماتی به زبانش می‌آمد که اصلاً نمی‌دانست از جیبش بیرون بیاورد. تاد
حتا همان وقت، وقتی داشت به طرف تالار کشیده می‌شد، فهمید که نه
فقط ظاهرش مثل باب اسنیربای شده، بلکه کم‌کم دارد اخلاقش هم شبیه
او می‌شود.

«منطقه‌ی هفت آماده‌ی آزمایش! این صدا از یک سری بلندگوهای

مخفی شنیده شد و در فضا طنین انداخت. تاد سعی کرد پاشنه‌هایش را به
زمین فشار بدهد. از کنار پسری گذشت، که روی تختی دراز کشیده و
خواب بود. موهای پسرک به رنگ صورتی درخشانی درآمده بود. دو
مرد دیگر مراقب پسر دومی بودند و داشتند او را از توی ماشین لباسشویی
بیرون می‌کشیدند.

«شگفت انگیز است! او بیست و شش بار شسته شده...»

«بله، و تقریباً چروک بر نداشته!»

تاد فریاد کشید و پاشنه‌هایش را به زمین فشار داد. مأمور امنیتی او را به
طرف یک تخت خالی کشید.

قبل از آنکه بتواند کاری کند به پشت پرت شد و دور گردن،
قوزک‌های پا و سینه‌اش را با سه تسمه محکم بستند. مأمور امنیتی عقب
رفت و تاد لحظه‌ای مانند یک ماهی به خاک افتاده پیچ و تاب خورد. اما
فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست خودش را آزاد کند. دراز کشید و سرش را
چرخاند. درست همان وقت دید پسر دیگری که توی چیزی شبیه یک
اتاقک تلفن بود در انفجار بخاری ارغوانی ناپدید شد. تاد چشم‌هایش را
بست. وحشتناک بود! غیر ممکن بود!

آن‌ها می‌خواستند با او چه کار کنند؟

فقط حالا که آرام دراز کشیده بود، متوجه بوی منتشر در هوا شد.
بویی تند که سیستم تهویه‌ی مرکزی بیش‌تر آن را خارج می‌کرد. اما حالا
که وسط تالار دراز کشیده بود، تقریباً داشت از بوی توت‌فرنگی له شده
خفه می‌شد. این بو چیزی را به یاد او می‌آورد. اما چه چیزی؟

از گوشه‌ی چشم حرکتی را دید و به طرف دکترهای دوقلو برگشت که یکی از آن‌ها ورق یادداشت و دیگری یک بطری پلاستیک در دست داشت.

تاد گفت: «شما چه خیالی...؟» اما کسی گوشش را به سختی پیچاند و او ساکت شد. معلوم بود این دو مرد حوصله ندارند با او بحث کنند. در عوض با هم زیر لب چیزهایی گفتند.

«ماده‌ی اصلی و فعال چیست؟»

«چیزی بسیار نادر. نوعی توت که سرخ‌پوست‌های آرامبایان در برزیل پرورش می‌دهند. تازه رسیده. کد آن B/۳۴۱ است.»

سرخ‌پوست‌های آرامبایان. این کلمه هم برای تاد معنی داشت. اما، در آن وقت چنان وحشت زده و گیج بود که یادش نمی‌آمد این کلمات را قبلاً کجا شنیده است.

یکی از دکترها بطری را باز کرد و تاد پوستش جمع شد و خودش را کنار کشید. یکی از دکترها صدا زد و ماریون ثورن ظاهر شد که حالا روی لباسش کت سفیدی پوشیده بود.

ماریون پرسید: «تو عصبی هستی، باب؟»

تاد فریاد زد: «بگذارید بروم؟»

«لازم نیست نگران باشی! ما فقط می‌خواهیم چیزی را به صورتت بمالیم. یک نوع کرم مخصوص است. اصلاً خطر ندارد.»

«پس چرا می‌خواهید آن را روی من امتحان کنید؟»

ماریون دوباره لبخند زد. تکرار کرد: «ما می‌دانیم خطری ندارد و

می‌دانیم برای تو خوب است. گرچه، نمی‌دانیم چه قدر برای تو خوب است. برای همین می‌خواهیم به خاطر ما امتحانش کنی.»

تاد خودش را به تسمه‌ها فشار داد: «خوب، من نمی‌خواهم. من می‌خواهم به خانه بروم!»

ماریون با لحنی منطقی جواب داد: «باب، تو خانه‌ای نداری. برای همین تو را به این‌جا آورده‌ایم.» ماریون خم شد و موهای تاد را از توی چشم‌هایش کنار زد: «باب، یادت نرود که تو یک مجرمی. آدمی که به طور غیرمجاز وارد خانه‌ای شده. یا این‌جا یا پلیس.»

«من پلیس را انتخاب می‌کنم!»

«متأسفم، باب. حالا خیلی دیر شده.»

ماریون سر تکان داد و یکی از دوقلوها کرم زرد روشنی را با فشار کف دست دستکش‌پوش خود ریخت. کرم شباهتی به کاستارد داشت اما کمی غلیظ‌تر بود و از همان دور هم بویی سنگین و مجذوب‌کننده داشت. مرد بالای سر تاد آمد و همان‌طور که مواظب بود به چشم‌های او نزدیک نشود، مقداری کرم روی صورت و گردنش مالید؛ در همین حال مرد دیگر سرگرم یادداشت برداری بود. کمی بعد تمام صورت تاد از کرم پوشیده شد. ماریون ثورن رفت.

کرم خنک بود، اما سرد نبود، و بویش مثل... نه کاملاً... لیمو و نه آناناس، بلکه چیزی بین دو بود. تاد برخلاف میلش، مجبور بود اعتراف کند بوی بسیار دل‌پذیری است و حتا وقتی مرد اولی لباسش را باز کرد و

سیمی را به سینه اش چسباند، لهیمیتی نداد. گرم نرم بود و بویی اشتها آور داشت. حس می کرد این بو به سوزاخ های بینی اش نفوذ می کند و به مغزش می رسد. زنگ های سنت کلمنس می خواندند، آنااس ها و لیموها. ماشین کنار او با ضربان قلبش آهسته سوت می زد.

یکی از دوقلوها گفت: «گشودگی مختصر مردمک ها. نبضش چه طور است؟»

«تند.»

تاد که نمی توانست کلمات را واضح تلفظ کند، گفت: «خوب است، این خیلی، خیلی خوب است.»

«بندها را شل کنید.» این را یکی از مردها گفت. یا شاید هر دوی آن ها. تاد نمی توانست درست فکر کند.

«ماده ی اصلی خیلی زیاد است.»

«میوه ی ماه؟»

«بله.»

«او را به حال خودش بگذاریم و ببینیم...»

«ماه. چاه. راه. می بینم تون این جا.» تاد این را گفت و نخودی خندید. حالا که تسمه ها شل شده بود، می توانست دست هایش را تکیان بدهد و سعی کرد رنگم را مقداری پاک کند، اما بازوهایش در اختیارش نبودند.

بعداً، انگار همه چیز شکل واقعی اش را از دست داد. حالا دیگر درست تالار را نمی دید. شناور بود، می چرخید، تکیان می خورد، ذهنش

خیلی از آن جا دور بود. فکر کرد دوقلوها چند بار به سراغش آمدند. یکبار مقداری از کرم را پاک کردند و از یک بطری ماده ی سردی را اضافه کردند. باز حرارت بدنش را اندازه گرفتند. اما برایش مهم نبود. فراتر از همه این ها بود.

جایی زنگ خطری به صدا درآمد و پسری را که غرق در بخار ارغوانی بود بردند، پوستش از لکه های روشن پوشیده شده بود. به جای او دختری به اتاقک تلفن هدایت شد. تاد نالید. حالا دیگر کرم چندان خنک نبود. حس می کرد پوستش را می سوزاند. اما ضعیف تر و گیج تر از آن بود که فریاد بزند. روی تختش چرخی زد و به ماریون ثورن نگاه کرد. آن وقت بود که دید. دری باز شد و مردی قدم به داخل تالار گذاشت. مرد خیلی دور بود، آن بالاها روی سطح بلندی قرار داشت و تاد اول مطمئن نبود دچار وهم نشده باشد. این ها احتمالاً به خاطر کرم بود. نمی توانست حقیقت داشته باشد.

اما ماریون ثورن به مرد نزدیک شد. آن دو چند کلمه ای با هم حرف زدند و ماریون خندید. مرد سیگاری در آورد و روشن کرد. و ناگهان تاد همه چیز را فهمید.

او داشت به مردی نگاه می کرد که گرداننده ی اصلی اسید بود، مردی که مرکز را راه اندازی کرده بود و آن را اداره می کرد.

سر هیوبرت اسپنسر.

او داشت به پدرش نگاه می کرد.

فرار از زندان

مثل این بود که تاد در آب یخ فرو رفته باشد. رؤیایی که بر اثر کرم به وجود آمده بود، ناگهان از بین رفت و کاملاً بیدار شد، در ذهنش تقلا کرد و کوشید برای آن چه می دانست واقعیت دارد، معنایی بیابد.

محصولات مرکز. او می دانست آن ها چه اند و این را از همان لحظه ای که او را به آن جا آورده بودند، فهمیده بود.

پسرهای زیر چراغ ها از روغن برنزه شدن گریپ فروت و آلوئه پوشیده شده بودند. دختری که پایش در سطل بود داشت ضد میخچه ی نارگیل را آزمایش می کرد. دختر توی کف سبز رنگ، کف حمام خیار و کیوی را امتحان می کرد. به پسر زیر دوش انواع لوسیون های بدن گیاهان دریایی مختلف پاشیده می شد، در حالی که روی آن که در اتاقک تلفن بود، ماساژ بدن با چغندر و موز را امتحان می کردند.

همه‌ی آن‌ها محصولاتی بودند که دنیای زیبا می‌فروخت. او در تمام عمرش چنین محصولاتی را دیده و بوکرده بود.
دنیای زیبا.

هیچکدام از محصولات ما
روی حیوانات آزمایش نمی‌شود

اما آن‌ها آزمایش می‌شدند. روی بچه‌ها!
تاد وحشت کرده بود. با شنیدن صدای ناگهانی بوقی، سرش را برگرداند و دید ماشینی که به آن وصل بود، به سرعت کار می‌کند. البته این ماشین یک مانی‌تور قلب بود! او با شگفتی نگاه کرد و دیند قلبش حالا به سرعت می‌زند و روی صفحه‌ی نمایش خط‌های تند و بلندی را نشان می‌دهد.

اما در همان وقت خودش را به زحمت آرام کرد... دکترها که فکر می‌کردند در حال خلسه فرو رفته، تسمه‌هایش را شل کردند. اگر یکی از آن‌ها به ماشین نگاه می‌کرد می‌فهمید این طور نیست و دوباره تسمه‌ها را محکم می‌کردند.

تاد به پشت دراز کشید و چشم‌هایش را بست. سرانجام مانی‌تور قلب آرام گرفت و منظم شد. یعنی واقعیت داشت؟ دنیای زیبا که مال پدر و مادرش بود بچه‌ها را از توی خیابان‌ها جمع می‌کرد تا از آن‌ها به عنوان موش‌های آزمایشگاهی استفاده کند و میزان ایمنی محصولاتش را روی

آن‌ها بیازماید! و خیره‌ای که در عمل دنبال آن‌ها می‌رفت و پیدایشان می‌کرد - اسید - نیز در واقع به دست سر هیوبرت اسپنسر ولیدی جراتیوم درست شده بود.

اما این غیرممکن بود. این کار آن‌ها را تبدیل می‌کرد به ...
هیولا.

تاد نفس عمیقی کشید، بعد دوباره چشم‌هایش را باز کرد.

یبب... ییبب... ییبب

مانی‌تور قلب داشت منفجر می‌شد و هیچ کاری از دست او بر نمی‌آمد. سر هیوبرت اسپنسر از پله‌های فلزی سرازیر شده و یکر است به طرف او می‌آمد، ماریون ثورن هم کنار او بود. تاد برای کنترل خودش به هر ذره‌ی اراده‌اش نیاز داشت. باید تظاهر می‌کرد تحت تأثیر دارو قرار دارد. این تنها شانس او بود.

صدای ماریون را شنید: «او همین جاست، سر هیوبرت...» تاد که به خودش اعتماد نداشت، دوباره چشم‌هایش را بست. ناگهان حس کرد مردی دوست کنارش ایستاده است.

پدرش.

دشمنش.

نه...!

بوی سیگار به مشام تاد رسید: «پس این همان پسر است؟ موجودی مغفرت انگیز دارد چه چیزی را آزمایش می‌کنند؟»

«میوه‌ی ماه، سر هیوبرت. B/۳۴۱»

«هیچ تأثیر نامطلوبی داشته؟»

«خیلی قوی است، سر هیوبرت. همان طور که می‌بینید، موضوع آزمایش کاملاً بی‌هوش است. همین طور در اطراف گوش‌ها سوختگی مختصری دیده می‌شود. می‌بیند؟»

تاد حس کرد انگشت ماریون روی صورتش خطی کشید. خودش نفهمید چه‌طور توانست نگذارد قلبش او را لو بدهد. همان‌طور که ماریون دست روی صورتش می‌کشید، بوق‌ها دوباره سرعت گرفت و او با تظاهر به این‌که خواب بدی دیده، ناله‌ای کرد.

سر هیوبرت غرید: «می‌دانید، این موجود رذل کوچک دزدکی وارد خانه‌ی من شده.» پدر خودش بود که داشت درباره‌ی او حرف می‌زد! اما انگار تاد اولین بار بود که این صدا را می‌شنید: «من نمی‌خواهم دوباره او را ببینم. منظورم را می‌فهمید؟»

«کاملاً، سر هیوبرت. ما فردا صبح می‌خواهیم آن حمام سونای ماکروویو را برای اولین بار آزمایش کنیم. باید بگویم آقای اسنیربای برای این کار کاملاً مناسب است. نظر شما چیست؟»

سر هیوبرت خندید. گفت: «نتیجه را به من گزارش بدهید.»

آن دو دور شدند. تاد که به حال خود مانده بود، آه بلندی کشید و به صدای مانیتور قلب گوش داد که دوباره داشت آرام و مطمئن می‌شد. حتا همان وقت که سر هیوبرت داشت حرف می‌زد، او به سختی جلو خودش

را گرفته بود که فریاد نزنند و به او نگویند واقعاً چه کسی است. این کار هیچ فایده‌ای نداشت. سر هیوبرت به او گوش نمی‌داد، و این کار تنها شانس او را برای خروج، از بین می‌برد.

تسمه‌ها شل بود. او کاملاً بیدار بود و هیچ کس این را نمی‌دانست. تاد با احتیاط به اطراف نگاه کرد. سر هیوبرت و ماریون ثورن کاملاً دور شده بودند و دوقلوها هم دیده نمی‌شدند. می‌بایست او آخر شب باشد و تالار خالی بود. نسبت به زمانی که به آن جا وارد شده بود، کارکنان کم‌تری دیده می‌شدند.

تاد می‌دانست باید چه کار کند. همان اشاره به حمام سونای ماکروویو کافی بود تا وحشتناک‌ترین تصورات در ذهن به وجود بیاید. باید قبل از این‌که به شکل یک شام تلویزیونی در بیاید، از آن جا در برود و برای این کار، شاید فقط چند دقیقه وقت داشت. ممکن بود ماریون ثورن دوباره به او سری بزنند. همین‌طور دوقلوها. باید حالا دست به کار می‌شد!

تاد یک دست را از زیر تسمه‌ها بیرون آورد و به سرعت گره‌های روی سینه و گردنش را باز کرد. عاقبت نیم خیز شد و میج‌هایش را از بند در آورد. هر چه زودتر بهتر. هیچ کس او را ندیده بود. پارچه‌ای نزدیکش بود و با آن کرم میوه‌ی ماه را پاک کرد. مسلماً در یک مورد ماریون حق داشت. پوست گونه‌هایش متورم و حساس شده بود. احساس کرد پارچه انگار از پشم آهنی ساخته شده. حالا، چه‌طور می‌توانست در برود؟ در انتهای تالار یک در بود. سر هیوبرت و ماریون تازه از آن خارج شده

بودند، اما برخورد با آن دو هولناک تر از آن بود که بشود فکرش را کرد. بعد آسانسورها بودند. اما تاد به یاد آورد که آن‌ها هیچ دگمه‌ی کنترلی ندارند. فقط پله‌های فلزی باقی می‌ماند که سر هیوبرت از آن‌ها استفاده کرده بود. راه اصلی احتمالاً همین بود. تالار در زیرزمین بود. تاد باید به طرف بالا می‌رفت.

تاد دوباره دقت کرد کسی متوجه‌اش نباشد. بعد مانیتور قلب را از سینه‌اش جدا کرد. این تنها اشتباه او بود.

به محض جدا شدن سیم‌ها، ماشین سر و صدا راه انداخت، آژیر خطری کشید که تالار شنیده می‌شد. همه برگشتند. دوقلوها از پشت پرده‌ای بیرون آمدند و راه افتادند. از انتهای تالار گروهی از مأموران امنیتی درحالی که به اطراف نگاه می‌کردند تا بفهمند چه چیزی باعث این وضع شده، به این طرف دویدند.

تاد سرپا ایستاد و راه افتاد. اولین دوقلو به او رسید. و بازویش را گرفت. تاد با حرکتی خودش را از چنگ او آزاد کرد و با تمام نیرو به عقب هلش داد. دکتر پرواز کنان به سوی قفسه‌ای پر از بطری، پرت شد و همه‌ی بطری‌ها روی او ریخت، شیشه‌ها شکست و مایعات داخل آن‌ها به اطراف پاشیده شد. دکتر جیغ کشید. توی یکی از بطری‌ها اسید بود. جلو چشم‌های تاد کفش‌های مرد آب شد.

حالا بعضی از بچه‌ها هم نشسته بودند و با فریاد تشویق می‌کردند. اما دوقلوی دومی خودش را به مسیر تاد رساند. مرد که دو برابر بزرگ‌تر از تاد بود، در مقابل پله‌ها قرار گرفت.

گفتند «بسیار خوب، تکان نخور!»

سینی چرخ داری پر از بطری‌ها و لوله‌های آزمایش نزدیک تاد بود، همان وقت که دوقلوی دومی به طرف او می‌آمد، تاد سینی چرخ‌دار را گرفت و به طرف او هل داد. سینی چرخ‌دار به مرد خورد و شیشه آن زمین افتاد و به اطراف پراکنده شد. دکتر غافلگیر شد. گوشه‌ی سینی با شکمش برخورد کرد و همان وقت پایش لغزید. فریاد بلندی کشید، تعادلش را از دست داد و محکم به پشت افتاد. تاد از روی او پرید و پا روی اولین پله گذاشت.

بچه‌های دیگر داشتند او را تشویق می‌کردند و فریادهایشان در تالار طنین انداخته بود. اما یک مأمور امنیتی که از بقیه سریع‌تر می‌دوید، به پله‌ها رسیده بود و درست پشت سر تاد بود. تاد در نیمه راه پله ناگهان چرخ‌ی زد و لگدی انداخت. پایش به چانه‌ی مرد خورد و باعث شد از روی نرده به پایین پرت شود. مأمور امنیتی فریاد بلندی کشید و روی ردیفی از لوله‌های آزمایش و چراغ‌های آزمایشگاه پرت شد. چراغ آزمایشگاه هنوز شعله‌ور بود. شعله‌های فروزان با مواد شیمیایی ترکیب شد و وقتی قارچی از آتش به سوی سقف شعله کشید، صدای انفجار بلندی شنیده شد. فوراً زنگی به صدا درآمد. سیستم خاموش کردن آتش به راه افتاد. تاد ناگهان متوجه شد دارد در جنگلی بارانی و انبوه از پله‌ها بالا می‌رود. از ریزش آب شکرگذاز بود. آن هم به این آشفتگی اضافه می‌شد. و می‌توانست آخرین ذوات کرم را از صورتش بشوید.

تصادف به بالای پله‌ها رسید. راهروی کوتاهی بود و بعد یک در.

دستگیره‌ی در را چرخاند و وقتی باز شد، نزدیک بود از خوشحالی فریاد بزند. او که جرات نداشت به آشفته‌گی پشت سرش نگاه کند در را با حرکت تن‌دی باز کرد و بیرون دوید، همان وقت با یک منشی که تازه وارد شده بود، برخورد کرد. معذرت نخواست. زن زیر بارانی از ورقه‌های نمودار و متن‌های تایپ شده، به زمین افتاد. تاد از روی او پرید و وارد راهرویی عریض و کم نور شد.

هنوز راه خروج را پیدا نکرده بود. یک جور انبار بود. یک طرف راهرو ردیف خمره‌های مسی عریض دیده می‌شد که روی آن‌ها نوشته بود: کرم صورت، لوسیون پا، بعد از اصلاح، و غیره. از توی هر کدام لوله‌ای بیرون آمده بود که از دیوار بالا می‌رفت و روی سقف به شبکه‌ی پیچیده‌ای متصل می‌شد. در طرف دیگر یک ردیف اهرم قرار داشت. تاد آهسته از کنار آن‌ها گذشت. مقابل او دری دو لنگه بود. هنوز کسی پشت سرش نبود.

تازه به درها رسیده بود که آن‌ها باز شدند و خودش را با ماریون ثورن رو در رو دید.

ماریون حتماً از آسانسور دومی استفاده کرده و سر هیویرت جایی آن بالا پیاده شده بود. بعد، وقتی آژیر کشیده شد، می‌بایست او دوباره پایین آمده باشد. اما تاد ذهنش را به این مشغول نکرد که او از کجا آمده. او به زنی که وقتی به اسید برده شده بود، با او صحبت کرد، خیره شد. به زحمت توانست او را بشناسد. در آن وقت فکر کرده بود او زیبا و مهربان است.

حالا چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود، دهانش را شکلکی از شدت نفرت کج و کوله کرده بود و موهایش سیخ شده بودند.

ماریون با صدای تیز و بلند جیغ زد: «همان جا بایست!» و تاد با حیرت دید که او تفنگی در دست دارد و آن را به سویش نشانه گرفته است. ماریون تفنگ را با هر دو دست گرفت. «اگر تکان بخوری به قلبت شلیک می‌کنم.»

تاد به چپ و راست نگاه کرد. از پشت سرش صدای هیاهوی تالار شنیده می‌شد، صدای زنگ‌های خطر، صدای رفش دستگاه آب‌پاش. در این فکر بود چه قدر طول می‌کشد تا مأموران امنیتی از در هجوم بیاورند. می‌دانست شانس دیگری ندارد. اگر دست‌شان به او می‌رسید یک‌راست سر از ما کروویو درمی‌آورد. چشم‌هایش چپ و راست را پایید. در یک لحظه لوله‌ها، اهرم‌ها و کوزه‌ها را بررسی کرد.

مأمور خیریه گفت: «برای من آزمایش روی تولدت بخش خواهد بود.» حالا اعتماد به نفس داشت و از پیروزی‌اش شادمان بود. «سر هیویرت به من هشدار داده بود تو موجود مزخرفی هستی.»

تاد به پایین نگاه کرد. با مین و مین گفت: «خواهش می‌کنم...»

ماریون ثورن سرش را عقب برد و خندید. این همان چیزی بود که تاد انتظارش را می‌کشید. همان وقت که ماریون تفنگ را بالا گرفت و شلیک کرد، او خودش را به یک طرف پرت کرد. گلوله به او نخورد، از بالای سرش گذشت، به یک لوله فلزی خورد و کمانه کرد. در همان لحظه، دو تا

از اهرم‌ها را با دست گرفت. آن‌ها را کشید. ماریون دوباره با تفنگ هدف گیری کرد. اما خیلی دیر شده بود. لحظه‌ای بعد دویست گالن کرم محو کننده به شدت و غلغل کتان از لوله‌ای بیرون ریخت و روی زن بخت برگشته فرود آمد.

ماریون ثورن محو شد.

تاد به پشت سر نگاه کرد. در به شدت باز شد و دو مأمور امنیتی دیگر ظاهر شدند، هر دو مسلح بودند. تاد حالا به لطف سرعت و چالاکی که از باب اسنیربای به ارث برده بود، چرخید و دوید. انفجاری روی داد، گلوله‌ای سوت کشان از کنارش گذشت و لوله‌ای را که نزدیک سر تاد بود، خرد کرد. مایع صورتی رنگی به هوا پاشیده شد. تاد که کرم محو کننده به قوزک‌هایش رسیده بود، جلو دوید و خودش را از در بیرون انداخت.

حالا بیرون بود! هوای سر شب را احساس کرد و با سرخوشی به درون آن دوید. به سرعت به ساختمان‌های کوتاه آجر قرمزی داخل محوطه و به نرده‌های بلند و سیمی رسید که آن‌جا را محاصره کرده بود. همان وقت صدای غیرطبیعی آژیری بلند شده بود و همزمان نورافکن‌ها به کار افتادند و تاریکی را می‌شکافتند، روی سطح آسفالت دایره‌های بزرگی می‌درخشید.

تاد همچنان دوید، اما به موقعیت نوید کننده‌اش پی برد و احساس کرد که در هر قدم دویدن، از سرعتش کاسته می‌شود. هیچ راهی برای خروج از مرکز وجود نداشت. از در به شدت نگهبانی می‌کردند. نرده بلندتر از

آن بود که بشود از رویش پرید. پس به هر طرف نگاه می‌کرد مأموران امنیتی بیش‌تری می‌دید، بعضی‌ها پیاده، بعضی‌ها با موتور محل را سانتی متر به سانتی متر می‌گشتند.

صدایی غیرانسانی از بالای پشت بام طنین انداخت. «آژیر خطر فرارا آژیر خطر فرارا» تاد سکندری خورد و داشت نفسش بند می‌آمد.

در آن طرف حصار، خانه‌ها را می‌دید. در دور دست چایخانه‌ای بود. نزدیک بود بزند زیر گریه. دنیای واقعی، مردم معمولی که کارهای معمولی می‌کردند، فقط چند متر دورتر بودند. اما نمی‌توانست به آن‌ها برسد. هرگز آن‌ها را دوباره نمی‌دید. هیچ راه خروجی وجود نداشت. «او این جاست!»

این صدای یک مرد بود و درست از پشت سرش شنیده می‌شد. ناگهان از یک طرف، جیبی به سرعت با نور پایین پیش آمد. تاد سر جایش ایستاد. دیگر نمی‌توانست کاری بکند.

بعد آن اتفاق افتاد. در آخرین لحظه، درست وقتی فکر می‌کرد همه چیز تمام شده، صدای بوقی شنیده شد و ناگهان یک تا کسی لندن ظاهر شد و به طرف حصار گاز داد. تاد تا کسی را دید که از حصار گذشت، سیم‌ها را شکافت و با سرعت به طرف او آمد. جیب هم گاز داد و ناگهان دو وسیله‌ی نقلیه به سرعت به طرف هم آمدند و نزدیک بود از جلو با هم تصادف کنند. راننده‌ی جیب نتوانست وضع را تحمل کند. چند میلی‌متر قبل از برخورد فرمان را برگرداند. جیب چرخ زد و با ساختمانی تصادف

کرد و در ستونی از آتش ناپدید شد. تا کسی پیش پای تاد با صدا ترمز کرد و در عقب باز شد.

صدایی دستور داد: «سوار شوا!»

تاد مکث کرد. اما بعد صدای شلیکی شنیده شد و گلوله به پدنه‌ی تا کسی خورد و تاد بدون معطلی به درون آن شیرجه زد. سر و بازوهایش از در بازگذاشته بود و دراز کش روی کف تا کسی افتاده بود که صدا فریاد زد: «برو! برو! برو!» تا کسی دوباره به جلو خیز برداشت، دور کاملی زد و از سوراخ داخل حصار گذشت. تیراندازی‌های دیگری هم اتفاق افتاد. پنجره‌ی عقبی خرد شد، ریخت توی اتومبیل و سر تا پای تاد را خرده شیشه پوشاند. وقتی تا کسی از روی پیاده رفت، راننده ناسزایی گفت و بعد به سرعت به خیابان برگشت. اما آن‌ها فرار کرده بودند! از یک پیچ و چند چراغ راهنمایی عبور کردند و مرکز را پشت سر گذاشتند.

تاد سر جایش دراز کشید و روی زمین بدنش را کش داد. زخمی و خسته بود و موها و تمام لباس‌هایش از شیشه پوشیده شده بود. اما در امان بود.

«خوب. حالا می‌تونی بنشینی.»

تاد صدا را شناخت و حس کرد موهای گردنش سیخ ایستاد. دستی پایین آمد و او را گرفت و روی صندلی نشانده تاد تکیه داد، نیرویش کاملاً تحلیل رفته بود.

فین گفت: «عصر به‌خیر، بابی. عجب ظاهر شدنی - هان! همه جا دنبال گشتیم.»

فین با تحکم گفت: «از دیدن من خوشحال نیستی؟»
«من هم! راننده از بالای شانه نگاهی به عقب انداخت و نیشخندی زد.
از یک اسنیربای بود. سیگار شکسته‌ای را بین لب‌هایش گرفته بود. آن همه
هیجان باعث شده بود سیگارش را از وسط بشکند.

گریخت یار موث

فین با تحکم گفت: «از دیدن من خوشحال نیستی؟»
«من هم! راننده از بالای شانه نگاهی به عقب انداخت و نیشخندی زد.
از یک اسنیربای بود. سیگار شکسته‌ای را بین لب‌هایش گرفته بود. آن همه
هیجان باعث شده بود سیگارش را از وسط بشکند.

فین به تندی گفت: «چشم‌ت به جاده باش. و پات هم رو گاز باید راه
هرلزی بریم!»
فین رو به فین کرد. پرسید: «مرا چه طور پیدا کردین؟»
فین شیشه‌های شکسته را از روی شانه‌هایش کنار زد. پنجره کاملاً
شکسته بود، اما خوشبختانه شبی گرم و خشک بود. فین گفت: «من بعد از
آن کار کوچولوی تو میدون نایتینگل همه جا دنبال گشتم. در حقیقت
همه‌ی شبکه‌رو راه انداختم. همه‌ی لندن. شاگرد راننده‌های وانت‌ها

و مأمورای پارکینگ‌ها. دزدها و گداها. نظافتچی‌ها، راننده تا کسی‌ها و نامه‌رسان‌ها. می‌بینی، پسر، نگرانت بودم. نگران بودم چه اتفاقی برات افتاده.»

«یعنی نگران بودی پلیس مرا گرفته باشه.»

«می‌خواستم پیدات کنم.» از کنار یک چراغ خیابان گذشتند و در آن لحظه پوست زیر تار عنکبوت بارنگ نارنجی هولناکی درخشید. «شانس آوردی این کار رو کردم، بابی. اگر فین پیر دنبالت نگشته بود، خدا می‌دونه چه بلایی سریت می‌اومد. شاید آن قدر با شامپو می‌شستندت تا بمیری. یا آن قدر حمام کف صابون می‌گرفتی تا خل بشی ...»

تام خم شد به جلو با هیچان گفت: «تو از وضع مرکز خبر داری؟»
فین لبخند زد و جواب داد: «فین از هر چی تو لندن اتفاق می‌افته، خبر داره هر چه هم قضیه‌ی افتضاح‌تر باشه، زودتر به گوش من می‌رسه.»
ناد روی صندلی تکانی خورد و از پنجره‌ی شکسته به بیرون نگاه کرد.
خیابان پشت سرشان خالی بود. پرسید: «داریم کجا می‌ریم؟»

فین جواب داد: «تو می‌تونی همین جا دراز بکشی و جرت بزنی. داریم می‌ریم خارج شهر. فعلاً زندگی تو شهر برای فین به کم مناسب نیست. می‌ریم به شهر بازی ملحق بشیم.»

«گریت یارموث!» ناد به یاد آورد دال و اریک اسنیرهای دریاره‌ی رفتن به آن‌جا حرف می‌زدند.

«درسته، گریت یارموث ملال آور، خواب‌آور و همیشه بازانیه. اما

آن‌جا می‌تونیم دراز بکشیم و فکر کنیم چه‌طور میشه یکی دو پنی پول حروم به دست آورد.»
اریک از روی صندلی جلورو به عقب کرد و گفت: «مادرت از دیپنت خوشحال می‌شه.»

فین به تندگی گفت: «خفه شو و چشمت به جاده باشه. بعد هم محض رضای خدا یک کمی تندتر برو. سرعت فقط صد مایل در ساعته.»
اریک اسنیرهای پایش را روی پدال گاز فشار داد و تا کسی از جا کنده شد و به سرعت در تاریکی شب پیش رفت.

پلار بیچ در گریت یارموث کاملاً یک محل قدیمی برپای شهر بازی بود. بیش‌تر چوب دیده می‌شد تا پلاستیک، بیش‌تر ویوان بود تا هیچان‌انگیز. در مجموع سی مسیر سواری داشت که در طول دریا کشیده شده بود. البته اتومبیل برقی، یک سرسره‌ی آبی ترک خورده، یک محل والهن و یک قطار ارواح هم داشت، آن هم آن قدر قدیمی که ممکن بود ارواح همان آدم‌هایی که روزگاری سوارش می‌شدند تسخیرش کرده باشند. آخرین چیز جالبی که به آن اضافه شده بود، تالار آینه‌ها بود، ساختمانی گرد که دور تا دورش بلندگو بود تا هر کس رد می‌شود بتواند صدای فریادها و خنده‌های مردم داخل آن را بشنود. اما تالار آینه‌ها هم مثل بقیه‌ی شهر بازی تعطیل بود. هفت و نیم صبح بود. وقتی ناد به بالاترین مسیر قطار سرعت نگاه کرد، کاملاً تنها بود.

کاروان اریک اسنیربای درست نزدیک جاده‌ی پلژریج بود و او و فین رفته بودند تا چند ساعتی بخوابند. دال هنوز بیدار نشده بود. در کاروان برای تاد، حتا اگر خسته هم بود، جایی نبود. اما او در تا کمی خوابیده بود. خوشحال بود که تنهایش گذاشته‌اند. احتیاج داشت که فکر کند.

هنوز به سختی می‌توانست همه‌ی آن چیزها را باور کند. یعنی پدر و مادرش، سر هیوبرت و لیدی جرانیم اسپنسر، اداره کنندگان تجارتی بودند که در آن برای آزمایش از بچه‌ها استفاده می‌شد؟ مغزهای پنهان کار خیریه‌ای بودند که جوانان نیازمند به کمک را به طرز هولناکی نابود می‌کرد؟ غیر ممکن بود، باور نکردنی بود. پدر و مادر او آدم‌های شریفی بودند. بلکه به پدرش لقب شوالیه داده بود! اما تاد هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست خودش را قانع کند پدر و مادرش بی‌گناهند و از چیزی خبر ندارند.

در دور دست، موج‌ها می‌خفتیدند و به ساحل پنهان در پشت قطار سر بهت می‌خوردند. خورشید طلوع کرده بود اما هوا هنوز خاکستری بود. تاد لرزید و باز هم به قدم زدن ادامه داد.

چیزی که وضع را بدتر می‌کرد این بود که دیگر حتا مطمئن نبود چه کسی است. او تاد اسپنسر بود یا باب اسنیربای؟ ظاهرش مثل باب بود. داشت مثل او حرف می‌زد و فکر می‌کرد. (فقط حالا متوجه این شده بود) حتا داشت از بعضی چیزهای باب هم لذت می‌برد. این دیوانگی بود اما

حقیقت داشت. دوست داشت لاغر باشد. دوست داشت اندام متناسبی داشته باشد، بتواند بدون نفس نفس زدن بدود و بدون لغزیدن از بلندی‌ها بالا برود. این درست بود که تمام ثروتش، اسباب بازی‌هایش، خانه‌ی راحت و خدمتکارانش را از دست داده بود، اما احساس آسودگی غریبی می‌کرد، انگار همه‌ی آن‌ها بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرده‌اند.

در مورد باب اسنیربای یا گذشته‌ی او چیز قابل تحسین زیادی وجود نداشت اما دست کم آزاد بود. مطمئن نبود تاد است یا باب، اما برای اولین بار در زندگی احساس می‌کرد خودش است.

اما باید چه کار می‌کرد؟

نمی‌توانست با اریک و دال اسنیربای بماند، چون این وضع به معنی کار یافتن بود. در عین حال، جایی نداشت که برود. بعد هم باید باب اسنیربای واقعی در این مورد تصمیم می‌گرفت. تاد دیدارش را با پسر چاق نایتزبریج به یاد آورد. می‌توانست به باب اسنیربای اجازه بدهد جای او بماند؟ این عادلانه به نظر نمی‌رسید. این کلو درست به نظر نمی‌رسید.

سروش را بالا برده و حیرت کرد. هر چند قبلاً متوجه نشده بود اما در شهر بازی یک کاروان بود، کاروانی مثل کاروان‌های قدیمی کولی‌ها که حتا بدون تابلوی بالای درش هم آن را می‌شناخت.

دکتر آفتکسکلودور

آینده‌ی شما در ستاره‌ها.

تاد به تابلو خیره شد. کاروان کنار قطار ارواح بود و صبح به این زودی درش باز بود. تاد به آخرین دیدارش با صاحب عجیب کاروان فکر کرد. دکتر آفتکسکلودر می دانست او کیست. به نظر می رسید او - دست کم تا حدی - با تاد همدردی می کند. او داستان های جنون آمیزی از ستارگان آرزو تعریف کرده بود... این که آن ها چه طور باعث جابه جایی شده اند. اکنون تاد فکر می کرد نام و داستان تقلبی بوده اند. شاید حالا برای فهمیدن حقیقت وقت خوبی بود.

تاد به طرف کاروان رفت و نگاهی به داخل آن انداخت. لز دکتر و دوست سرخ پوست عجیبش، سولو، اثری دیده نمی شد. تاد وارد کاروان شد. بوی تند بخور به مشامش رسید و تاد با حیرت پی برد که کاروان در داخل، خیلی بزرگ تر از بیرون به نظر می رسد.

تاد به آهسته صدا زد: «دکتر آفتکسکلودور...؟»

روی میز، کنار گوی بلور، کتابی باز بود. تاد احساس کرد کتاب را آن جا گذاشته اند تا او پیدايش کند. جلو رفت. صفحه ای را ورق زد. صفحه ای کتبه قدیمی و سنگین بود و اصلاً به کاغذ شباهت نداشت. تاد به پایین نگاه کرد و کتاب را خواند.

دو صفحه دیده می شد و روی هر کدام هیکل برهنه ای کشیده شده بود، دو پسر که با ترکیب پیچیده ای از تیرها به هم مربوط بودند. اطراف دو هیکل را ستاره ها و سیاره ها و دیگر نشانه های ستاره شناسی احاطه کرده

بود و بعضی از تیرها به طرف پسرها کشیده شده بود. کتاب با دست نوشته شده بود، جمله ها در هم رفته و در جهت های مختلف کج شده بودند. تاد با اضطرابی رو به افزایش متوجه شد کتاب او را به یاد چه چیزی می اندازد. مثل این بود که از یک داستان پریان بیرون آمده باشد. یک کتاب سحر و جادو.

دو کلمه با جوهر قرمز نوشته شده بود اما به خاطر قدمت متن تقریباً رنگ نوشته ها رفته بود. تاد آن ها را با انگشت دنبال کرد. «جابه جایی» در زیر خطی نوشته ای خمیده ای دیده می شد. «ژانوس» ستاره ای تغییر. تمنای نیرویش. برای تأثیر بر جابه جایی دو شخصیت... تاد متوجه تمام معنی متن نمی شد اما به اندازه کافی می فهمید. در درونش خشم همراه با حیرت و ناپایداری طغیان کرد. کتاب یاستانی را باز کرد و می خواست آن را به داخل اتاق پرت کند که...

«از باب اسنیرای چه خوب شد که دوباره شما را می بینم!»

تصادف برگشت. او صدای ورود کسی را نشنیده بود اما دکتر آفتکسکلودر درست پشت سرش بود و کت ابریشمی سبز تیره و شلواری گشاد پوشیده بود. آن سرخ پوست، سولو، با او بود، جلو در ایستاده و راه را بسته بود.

تاد غرید: «من باب اسنیرای نیستم! من تاد اسپنرم. تو این را می دانی. تو این کار را کردی!»

«چه کار کردم؟» دکتر آفتکسکلودر تجسم معصومیت به نظر می رسید.

تاد به کتاب باز اشاره کرد: «تو می دانی! همه ی آن چیزهایی که درباره ی ستارگان آرزوگفتی مزخرف بود، تو هم این را می دانی! تو مسؤولی. تو یک جور...»

جادوگر؟ تاد قبل از این که این کلمات به زبان بیاورد، جلو خودش را گرفت. احمقانه بود. جادوگرهای واقعی وجود نداشتند، مگر نه؟ جادوگرهای واقعی وجود نداشتند. اما بعد از آن چه برایش اتفاق افتاده بود، ناگهان متوجه شد، هر چیزی امکان دارد.

با درمآندگی تکرار کرد: «تو این کار را کردی.»
دکتر آفتکسکلودور با لحنی منطقی گفت: «چرا باید چنین کاری می کردم؟»

«نمی دانم. اما...» تاد تازه به یاد آورد. «تو می خواستی چیزی به من بگویی. چیزی درباره ی سولو.»

«آهان، بله.» دکتر آفتکسکلودور جلو رفت، چهار زانو کنار میز نشست. شاید پیر به نظر می رسید اما هنوز مانند مرد جوانی حرکت می کرد. او گفت: «من می خواستم داستانی را برای ت تعریف کنم.»

«تو گفتی من آمادگی ندارم.»
«حالا آماده ای، تاد؟ می خواهی بشنوی؟»
«بله.»

دکتر آفتکسکلودور سر تکان داد: «بله، من هم همین طور فکر می کنم. یا جلوتر، باب، یا هر اسم دیگری که می خواهی صدايت کنند.»

تاد مقابل پیرمرد نشست. گوی بلور روی میز بود و او متوجه شد مجذوب آن شده، به نظر می رسید در درون گوی رنگ ها می چرخند. دکتر آفتکسکلودور به زبانی ناشناخته که قبلا هم با آن یا سولو حرف زده بود، چیزی زمزمه کرد و سولو رفت. تاد به او که داشت به اتاق دیگر می رفت، نگاهی انداخت.

تاد گفت: «تو گفتی سولو سرخ پوست آرامبایان است.»

«بله، آخرین فرد قبیله.»

سرخ پوست های آرامبایان. میوه ی ماه. تاد ناگهان فهمید همه ی این ها برای چیست.

انگاش به گوی بلور دوخته شده بود و حتما اگر هم می خواست، نمی توانست چشم از آن بردارد. و حالا انگار رنگ ها داشتند شکل می گرفتند. شاید ذهن خود او بود. شاید بخور توی اتاق بود که داشت به شکلی او را به خواب می برد اما مثل این بود که دارد به انعکاس آب استخر و به دنیای زیر آن نگاه می کند. یک جنگل بود. هرگز جایی تا آن اندازه مهربین ندیده بود. می شد باور کرد که در آن جاسایه های بی شماری وجود داشته باشند.

گل هایی با رنگ های درخشان دیده می شدند که حتما می توانست بوی آن ها را حس کند! و با قدرت گرفتن تصاویر، صدای عبور تند رودخانه ای را می شنید که رؤیاهايش او را به طرف آن می بردند.

در تمام مدت صدای دکتر آفتکسکلودور را می شنید که انگار از

کیلومترها دورتر به گوش می رسید و برای او داستان وحشتناکی را تعریف می کرد که داشت آن را به چشم می دید.

دکتر گفت: «منطقه‌ی آمازون. جنگل بارانی غربِ مانائوس. انبوه‌ترین و دست نخورده‌ترین جنگل دنیا. تاد، روی این میاره‌ی در حال نابودی جاهای زیادی نیست که انسان به آن دست نیافته باشد، اما جنگل‌های بارانی دست نخورده مانده است. جنگل‌های بارانی آخرین قلمروهای بزرگ و کشف نشده‌اند... حتا زمانی که بولدوزرها کار می‌کنند و زمین‌ها به سرعت تحلیل می‌روند.

«در این جا یک قبیله‌ی سرخ‌پوست به اسم آرامبایان زندگی می‌کرد. تاد، حتا تا سال ۱۹۴۷، یعنی درست بعد از جنگ، سفید پوست‌ها آن‌ها را کشف نکرده بودند. غربی‌ها آن‌ها را پیدا کردند و تا مدتی به این مردم آزار نرساندند. مُبلغان به دیدن‌شان می‌آمدند و با آن‌ها معامله می‌کردند زیرا در سرزمین آرامبایان میوه‌ای را پرورش می‌دادند، میوه‌ای شبیه هلال ماه که طعم آن مثل آناناس و لیمو بود.»

«میوه‌ی ماه» تاد آهی کشید و میوه را دید که به صورت خوشه‌هایی از ماه‌های زرد و درخشان از میان برگ‌های تیره آویخته بود.

دکتر آفتکسلکو دور تکرار کرد: «میوه‌ی ماه. بعد این میوه همه جا شهرت پیدا کرد و مردی از وجود آن با خبر شد. او آن را چشید و به این نتیجه رسید که می‌خواهد آن را بخرد. همه‌ی آن را.»

تاد زمزمه کرد: «آن مرد که بود؟»

«به آن هم می‌رسم. مشکل این بود که آرامبایان‌ها آدم‌هایی بسیار شکاک بودند. می‌دانی، آن‌ها همیشه از زندگی‌شان کاملاً رضایت داشتند. در آزمایش زندگی می‌کردند. سرشان به کار خودشان بود، از خانواده‌هایشان مراقبت می‌کردند و میوه‌ی خود را پرورش می‌دادند. در حد نیاز هم میوه می‌فروختند. اما می‌دانی، نیاز آن‌ها خیلی کم بود.

«آن‌ها به این مرد که از آن سوی دریاها آمده بود، اعتماد نداشتند، و نمی‌خواستند هیچ رابطه‌ای با او داشته باشند. هر چه پول بیش‌تری به آن‌ها پیشنهاد کرد، اعتماد آن‌ها به او کم‌تر شد. بنابراین وقتی او پیشنهاد کرد تمام میوه‌های ماه را بخرد، آن‌ها مؤدبانه، اما با سرسختی گفتند نه.

«حتماً سفاهت آن مرد حاضر نبود جواب نه بشنود. او هنوز میوه‌ی ماه را می‌خواست. بنابراین کار وحشتناکی کرد...»

«حالا گوی بلور تیره شده بود. آسمان شب مناطق استوایی را به تاد نشان می‌داد، اما در تاریکی نورهای متحرکی را می‌دید. هلیکوپتری که داشت روی باندهای فرود می‌آمد. تاد می‌دانست شاهدکلوی پنهانی، و نادرست است. از حرکت بال‌های هلیکوپتر کاسته شد و مردی از آن قدم بیرون گذاشت. تاد او را شناخت. او راننده‌ی پدرش بود: استپورلینگ.

دکتر آفتکسلکو دور ادامه داد: «من گفتم آرامبایان‌ها دوست نداشتند بجنگند، اما دشمن داشتند. در کنار قلمرو این مردم قبیله‌ای بود که همیشه به آن‌ها حسادت می‌کرد، مردمان بی رحم، مردی هم که از آن سوی

دریاها آمده بود به سراغ آنها رفت. اگر آنها میوه‌ی ماه داشتند به او می‌فروختندش؟ آن هم به قیمتی عادلانه؟ معامله‌ای انجام شد. یک شب تار یک‌کبه مردمان بی‌رحم چیزهایی داده شد تا بتوانند آن‌چه را نداشتند به دست بیاورند.

اسپورلینگ سه صندوق چوبی از هلی‌کوپتر بیرون آورد. حالا در محاصره‌ی چهره‌هایی سیاه و نقاشی شده بود که حالتی زشت و بدخول‌خانه داشت.

«او به آنها تفنگ داد. آه، تاد، این کار قبلاً هم انجام شده! آرامبایان‌ها نیزه‌های دمیغی، تیر و کمان و سپر داشتند. اما دشمنان‌شان، مردمان بی‌رحم، حالا به قرن بیستم پیوسته بودند. آن‌ها تفنگ و مسلسل داشتند و سرشار از الکل و حرص به جان همسایگان بیچاره‌ی خودشان افتادند.» دکتر آفتکسکلودور ساکت شد، اما گوی بلورین دایستان خود را تعریف می‌کرد. او دهکده‌ی آرامبایان‌ها را دینت دایره‌ای از کلبه‌هایی با سقف‌های کاهپوش کنار یک رودخانه. زن‌ها و بچه‌هایشان را دید و مرد‌ها را که دو آب‌پاک شنا می‌کردند و می‌خندیدند. بعد تیزی شلیک شد. تیر از کنارهای جنگل شلیک شده بود. پسر جوانی که شاید کمی از تاد بزرگ‌تر بود، زخمی شد و به زمین افتاد. بعد مردمان بی‌رحم به دهکده حمله کردند. تیرهای بیش‌تری شلیک شد و از اولین ردیف خانه‌ها آتش زبانه کشید.

تاد چشم‌هایش را بست. نمی‌توانست بیش‌تر تحمل کند.

او زیر لب گفت: «این پدرم بود. سر هیوبرت اسپنسر و دنیا‌ی زیبا بود.» دکتر آفتکسکلودور ادامه داد: «سولو یکی از افراد معدودی بود که توانست جان به در ببرد. می‌شود گفت آخرین بازمانده‌ی آرامبایان‌هاست. از آن موقع من از او مراقبت کرده‌ام اما زندگی واقعی ندارد...» صدایش خاموش شد. بعد از مدتی گفت: «متأسفم. اما تو گفتی می‌خواهی بشنوی. گفتی آماده‌ای.»

«می‌دانم.» تاد ناگهان احساس اندوه کرد، اندوهی به مراتب عمیق‌تر از هر چه در زندگی شناخته بود. انگار رودخانه‌ای در درونش جریان یافته بود. عاقبت گفت: «من باید می‌فهمیدم... فکر می‌کنم... حالا خوشحالم که فهمیده‌ام.»

«بله.»

تاد ایستاد. ناگهان فهمید باید چه کار بکند. گفت: «خدا حافظ، دکتر آفتکسکلودور. متشکرم.»

«خدا حافظ، تاد. و موفق باشی.»

تاد کنار در درنگ کرد. و گفت: «یک چیز دیگر. من دوباره... تو دوباره بار دیگر مرا به تاد اسپنسر تبدیل خواهی کرد؟»

دکتر آفتکسکلودور سرش را تکان داد و گفت: «فقط تو می‌توانی این کار را بکنی. تو می‌توانی آن چیزی — و آن کسی — باشی که می‌خواهی.» تاد رفت. او دیگر دکتر آفتکسکلودور را ندید.

وقتی تاد به کاروان برگشت، اریک و دال اسنیربای بیدار شده بودند و داشتند صبحانه‌ی مفصلی می‌خوردند که این بار فقط ماهی دودی بود. تاد هرگز ندیده بود این همه ماهی دودی در یک بشقاب روی هم تلبار شده باشند. فین گوشه‌ای نشسته بود و سیگار می‌کشید.

دال با لحنی همراه با خوشامد و زاری، گفت: «باب من! آخرش برگشت!» او یکی از ماهی دودی‌ها را برداشت و با آن بینی‌اش را پاک کرد: «خیلی نگران بودم!»

اریک هم گفت: «راست می‌گوید. مادرت داشت خودش را از نگرانی می‌کشت. بعضی شب‌ها فقط می‌تونست نه تا پیترا بخورد.»

دال با گریه گفت: «پسر کوچولوی من!»
«یک دوجین شکلات مارس. یک دوجین شکلات مارس می‌خورد. اما به جز این‌ها هیچی از گلو پایین نمی‌رفت!»

«هر دو تا خفه شید.» فین این را تند گفت و هر دو ساکت شدند. فین خم شد و چیزی را بلند کرد. دفترچه‌ای نلzk با جلد آبی. چشم‌هایش را به تاد دوخته بود. با تحکم گفت: «ای دزد خیث، این رو از کجا آوردی؟» تاد دفترچه‌ی حساب بانکی را که از اتاق خوابش در نایتزبریج برداشته بود، شناخت. بی‌اختیار دستش را به ظرف جیب عقب شلوارش برد. فین گفت: «این پشت تا کسی بود. حتماً از تو جیب عقب شلوارت سر خورده بیرون.»

تاد گفت: «این مال منه!»

«این مال توست؟ مسخره است. برای این که اسم تو این جا نیست.» فین دفترچه را باز کرد و خواند. «تامس آرنولد دیوید اسپنسر.» چانه‌اش را خاراند، ناخن‌هایش روی ته ریش سه روزه‌اش کشیده شد. با تحکم گفت: «خوب، این کیه؟»

دال گفت: «فین سر به سر پسره نگذار.»

«دال، تو خودت رو از این قضیه بکش کنار، وگرنه به خدا قسم پات رو از جا می‌کنم و با همون کتکت می‌زنم.» فین رو به تاد کرد: «این کیه؟»

«کسی نیست. یک بچه پولدار. پسر سر هیوبرت اسپنسر. می‌دانی...»
«پسر سر هیوبرت اسپنسر، دنیای زیبا؟» فین دفترچه را در دستش سبک و سنگین کرد: «این رو از جیبش زدی، مگر نه؟»

«بله.»

اریک اسنیربای خم شد و سیلی محکمی به صورت تاد زد: «دریاره‌ی دزدی به تو چی گفته بودم! اگر داری چیزی می‌دزدی مطمئن باش که می‌تونی اونو بفروشی. دفترچه‌ی حساب بانکی به هیچ دردی نمی‌خوره! چرا ساعتش رو ندزدیدی؟»

«یک دقیقه صبر کن. یک دقیقه صبر کن...» فین داشت فکر می‌کرد. حتماً می‌شد در چشم‌هایش فکرهایی را ببینی که پشت سر هم رد می‌شد. زیر لب گفت: «خانواده‌ی اسپنسر، اون‌ها نزدیک ایسو خانه‌ای دارند. اسمش اسنیچ مورال یا یک چیزی شبیه اونه...»

دال پرسید: «که چی - می‌خوای با اون پول بلند کنی؟»

«نه، نمی‌خوام با اون پول بلند کنم، نه.» فین دفترچه را به بینی‌اش نزدیک کرد و آن را بوید. آهی از سر رضایت کشید: «یک بچه‌ی پولدار با دفترچه‌ی حساب پس انداز شخصی، فین پیر را به یک فکرهایی می‌اندازه. شاید درست نباشه پول بلند کنیم. شاید راه آسون‌تری باشه...»

اریک با تحکم گفت: «فین، توی کله‌ات چه فکری داری؟»

فین جواب داد: «صبر کن و ببین. فقط صبر کن و ببین.»

استیک عالی

تاد شاخه‌ی درخت بلوط را گرفته بود. پاهایش فقط چند سانت از سیم خاردار و خرده شیشه‌های شکسته‌ی آن زیر فاصله داشت. با تمام نیرویش یک دست را تاب داد و جلو دست دیگر برد و از دیوار باغ گذشت. اگر به زمین می‌افتاد هر دو پایش می‌شکست، اما تا جایی که پادش می‌آمد، می‌بایست نزدیک دیوار انبوهی چمن کوتاه شده وجود داشته باشد. تاد دندان‌هایش را روی هم فشار داد و بعد هر دو دست را رها کرد. روی توده‌ی چمن افتاد و تازانو در علف‌ها فرو رفت. خوشبختانه، هوا خشک بود. علف مانده و لزج بود اما آن طور که می‌ترسید، له نشده بود.

در حیاط اسنیچ مور‌ها ایستاده بود. خانه‌ای که روزگاری به او تعلق داشت.

همان‌طور که مواظب بود دیده نشود، به سرعت به طرف خانه رفت.

نزدیک تر که می شد از پشت درخت ها سرک می کشید یا قوز کرده پشت بوته ها می دوید. آخر سر به کنار چمن زاری رسید که یک طرفش استخر بود و در ورودی خانه درست روبه رویش قرار داشت. وقتی مکث کرد تا نفس تازه کند، ناگهان چیزی حرکت کرد. او پنهان شد. اتومبیل روشن شده بود و داشت به طرف در اصلی حیا ط می رفت. تاد یک لحظه اسپورلینگ را پشت فرمان دید. فکر کرد راننده ی بدخلق دارد به کجا می رود؟ دنبال بچه های دیگری می گردد تا آن ها را به مرکز دعوت کند؟ یا شاید می خواهد باز هم برای نابود کردن قبیله ی سرخ پوست دیگری که خیال همکاری ندارند، سلاح بفروشد!

اتومبیل از دروازه ی برقی گذشت و پشت سرش درها آرام تاب خورد و بسته شد. قبلاً دیده بود خانم اوبلیمی برای خرید از خانه خارج شده است. میتزی مرخصی بود. لیدی جرانیوم احتمالاً هنوز خواب بود. فقط باب استیربای باقی می ماند. تنها و رها شده به حال خود.

تاد باید قبل از رسیدن به قسمت امن خانه، حدود دویست متر در فضای باز حرکت می کرد و باز هم به خاطر بدن تازه اش خدا را شکر کرد. می توانست در کم تر از یک دقیقه از محوطه رد بشود. خودش را جمع کرد و بعد به سرعت جلو رفت. ایستاد.

او و فین همه چیز را با دقت برنامه ریزی کرده بودند، گذشتن از دروازه ی برقی، دیوار، دوربین های مدار بسته و سیم های پنهان داخل

باغ. اما آخرین مانع امنیتی خانه را فراموش کرده بودند و حالا خیلی دیر شده بود.

ویشیس ناگهان از جایی بیرون پرید. سگ دالمیشن گنده برابرش ایستاده بود، خشمگین بود و لب های بازش دندان های نیز شده اش را نشان می دادند. همان طور که جلو می آمد در چشم هاش گرسنگی و حشیانه ای دیده می شد و پنجه هایش انگار با زمین تماس نداشت. تاد به یاد آورد آخرین متجاوزی که گیر ویشیس افتاد. ۱۷۰ بخیه خورد. وقتی او را به بیمارستان می بردند درست شده بود تصویر مثل یک پازل.

تاد به اطراف نگاه کرد. درست در فضای باز بود و نمی توانست جایی پناه بگیرد. اگر برمی گشت و سعی می کرد دوباره به طرف درخت ها برود قبل از این که سه قدم بردارد، سگ به او رسیده بود. تمام ذرات وجود جانور آماده ی حمله بود. تاد چشم هاش را بست و آماده ی بدترین اتفاق ها شد.

«تو می توانی آن چیزی - و آن کسی - باشی که می خواهی.» انگار این کلمات در گوشش زمزمه شدند. آخرین کلماتی بود که دکتر آفتکسکلودر به او گفته بود و حالا که ناگهان به یادش آورد، چیزی به نظر تاد رسید.

چشم هایش را باز کرد و دست هایش را در حالی که کف آن ها را روبه پایین گرفته بود، دراز کرد تا آن ها را به سگ نشان بدهد. زیر لب گفت: «ویشیس...»

سگ دوباره غرید.

«ویشیس خوب و قدیمی! مرا نمی شناسی، هان؟ من تادم! تو مرا به یاد داری!»

سگ نگاه ناآشنایی به او کرد و از غریدن دست برنداشت.

تاد اصرار کرد: «تو می دانی این منم! من این جا بهی حاتم این بدن من نیست، اما هنوز هم این منم. تو به من صدمه نمی زنی، این کار را نمی کنی!» و بعد دالمیشن دمش را تکان داد! تاد را شناخت!

تاد از سر آسوده گی آه بلندی کشید و نفسش را بیرون داد. حالا ویشیس شادی کنان منتظر شیرینی بود. تاد با انگشت اشاره کرد و دستور داد: «سبد!»

سگ چرخ می زد و به طرف خانه دوید. تاد رفتن او را با غرور تماشا کرد. مسأله فقط این نبود که از درگیری جان به در برده است. چیزی بیش تر بود. با وجود چهره ی جدید، لباس های جدید، حتا بوی جدید، حالا می دانست در اعماق وجودش هنوز بخشی از او تاد اسپنسر است. و همیشه چنین خواهد بود.

تاد با امید و هیجانی به مراتب بیش تر از تمام هفته های اخیر، بقیه راه را دوید و از در آشپزخانه وارد شد.

می دانست در باز است. خانم اوبلیمی همیشه فراموش می کرد در را ببندد و همان طور که تاد حدس می زد، آشپزخانه خالی بود. طرف دیگر در دومی بود، تاد از آن عبور کرد و به اتاقی کوچک و خالی رسید که پر از

مانیتورهای تلویزیونی، دستگاه های ویدیویی و لوازم دیگر بود؛ اتاق حفاظت اسنیچ مور هال.

تاد روی چهارپایه ای نشست. در برابرش یک صفحه ی تلویزیون بود که تصویر لرزانی از دروازه ی اصلی را نشان می داد. کنارش صفحه ای با ده دگمه ی نمره دار و یک بلندگو بود. تاد کدی را تایپ کرد: ۸-۱۰-۱.

صدای وزوزی شنیده شد و در اصلی باز شد.

تاد از روی صفحه چشم برنداشت. استیشن کهنه ی سفیدی ظاهر شد که روی یک طرف آن نوشته شده بود کشتارگاه ایپسویچ - گوشت تازه ی عالی.

فین استیشن را روز قبل دزدیده بود و خود او هم پشت فرمان بود. وقتی داشت از دروازه عبور می کرد و وارد مسیر اتومبیل رو می شد، از پنجره به بیرون خم شد و انگشت شستش را به نشانه ی موفقیت به دورین مدار بسته نشان داد. تاد دوباره دگمه را فشار داد و در بسته شد.

وقتی استیشن کنار در آشپزخانه رسید، تاد منتظر فین بود. فین موتور را خاموش کرد و از استیشن خارج شد. با تحکم گفت: «مشکلی بود؟»

تاد جواب داد: «نه. راننده رفته بیرون. هیچ خدمتکاری دیده نمی شود. مامان... یعنی.... لیدی جرانوم باید هنوز تو رختخواب باشد.»

«پسر خوب! پسر خوب!» فین از تو استیشن یک کیسه بیرون آورد. شاید واقعاً زمانی برای حمل گوشت از آن استفاده می شد، چون کهنه و پرلک بود و بوی وحشتناکی می داد. او گفت: «بسیار خوب. بریم.»

آن دو روی پنجه‌ی پا وارد خانه شدند. به نظر تاد انگار همه چیز غیر واقعی بود، مثل آن بار که در لندن وارد میوزهاوس شده بود. این که در خانه‌ی خودش باشد و در عین حال متجاوز محسوب شود، سرپیچی از قانون... حتماً فکر به این چیزها گیجش می‌کرد. اما نمی‌توانست این چیزها را به فین بگوید. در حقیقت، تظاهر به این که برای اولین بار به این جا آمده، تقریباً برایش سرگرم کننده بود.

همان طور که از تالار اصلی عبور می‌کردند و به طرف پله‌ها می‌رفتند، فین گفت: «عجب جایی! عجب جایی!» فین کنار میز عتیقه‌ی کوچکی که کنار دیوار بود، ایستاد. یک جعبه سیگار نقره‌ای برداشت و آن را در نور گرفت. زمزمه کرد: «یکی دو شلنگی می‌ارزه.»

تاد با صدای آهسته‌ای به او یادآوری کرد: «ما برای این کار به این جا نیامده ایم.»

«اما جا گذاشتن این خجالت داره.» فین جعبه را توی جیبش لفرزاند و آهسته جلو رفت. آن دو از پله‌ها بالا رفتند و از راهرویی گذشتند، در راه فین هر دری را آرام باز می‌کرد و به داخل هر اتاق نگاهی می‌انداخت. دری که دنبالش بودند پنجمین در سمت راست بود. تاد می‌توانست چشم بسته آن را پیدا کند. اما باز هم چیزی نگفت. باید می‌گذاشت فین به روش خودش عمل کند.

یک حمام، یک سونا، یک اتاق خواب خالی. یک رخت کن. فین به در پنجم رسید و باز شد. در فضای نیمه تاریک صدای خر و پف

شنیده شد. فین آهسته سوت زد و کیسه را باز کرد. تاد پشت سر او وارد جایی شد که روزگاری اتاق خوابش بود.

اتاق حسابی به هم ریخته بود. کاغذهای شیرینی، پاکت‌های چیپس، جعبه‌های بیسکویت، مجله‌های کمیک مجاله شده، جوراب‌های کهنه و لباس زیرهای متعفن، فرش را پوشانده و تقریباً به طور کامل پنهانش کرده بودند. قفسه‌های مرتب کتاب‌ها و بازی‌های کامپیوتری (کتاب‌های او، بازی‌های کامپیوتری او!) از هم پاشیده بود و صفحه‌ی یکی از کامپیوترها شکسته شده و روی صفحه‌ی کلید پر بود از مربا. یک دیوار پر بود خط‌های زیگ زاگ. تمام اتاق بوی سیگار می‌داد.

فین همه این‌ها را نگاه کرد و لبخند زد. زیر لب گفت: «باب، اتاقش را درست مثل تو نگه می‌داره.»

«هیس س س!» چشم‌های تاد دوخته شده بود به تخت، جایی که صاحب اتاق به پشت خوابیده بود و با صدای بلند خر و پف می‌کرد. تاد دوباره به این حس غریب دچار شد که دارد به خودش نگاه می‌کند، اما این بار فقط احساس بی‌زاری می‌کرد. پسر روی تخت فقط به یک ستاره‌ی دریایی عظیم شباهت داشت. دست‌ها و پاهایش به اطراف دراز شده بود و پیژامه‌ی ابریشمی‌اش کنار رفته و شکم بزرگ و باد کرده‌اش دیده می‌شد. لایه‌های چربی از زیر پیژامه بیرون زده بود و با هربار نفس کشیدن پسرک در جهت‌های مختلف تکان می‌خورد. باب اسنیربای با دهان باز خوابیده بود و حبیبی از آب

دهان بین لب‌های بالایی و پایینی‌اش گیر کرده بود و با هر خر و پف او باد می‌کرد.

تاد زیر لب گفت: «این واقعاً منم؟ این من بودم؟»

فین آهسته گفت: «چی؟»

«هیچی.»

فین زیر لب گفت: «چه خرس شلخته‌ای! امیدوارم کیسه به اندازه‌ی کافی بزرگ باشد!»

تاد و فین درست تا بالای سر پسرک خوابیده جلو خزیدند. نگاهی به هم انداختند. فین گفت: «حالا!»

با هم حمله کردند. باب اسنیربای تا به خودش بیاید و متوجه شود در کیسه‌ای متعفن به دام افتاده و نیمه مدفون شده، حتا فرصت نکرد چشم‌هایش را باز کند. فین او را بلند کرد و تاد کیسه را کشید. کیسه روی سر باب لغزید و تمام بدنش را تا پاها پوشاند. وقتی کار تمام شد فین طنابی بیرون آورد و سر کیسه را محکم بست: «استیک عالی.» فین این را زیر لب گفت و به شوخی خودش خندید: «حالا بیا او را بار بزنیم.»

لیدی جرانیوم درست سر ظهر بیدار شد، وقت مناسبی برای صبحانه‌ی دیر یا ناهار زود. سردرد مختصری داشت و بعد از گذراندن بعد از ظهری ملال‌آور کمی احساس کسالت می‌کرد. او و سر اسپنسر تاد عزیز را به تماشای کم‌دی اشتباهات شکسپیر برده بودند. قاعدتاً تاد باید عاشق

نمایش می‌شد. این نمایش محبوب او بود و کار یک گروه نمایشی بود که از آتن آمده بودند و به زبان یونانی اجرا می‌شد. اما تاد به جای احساس رضایت، بی‌حوصله شده بود. در پرده‌ی اول شکایت کرد، در پرده‌ی دوم خوابید، در آن تراکت مقدار زیادی بستنی خورد و در پرده‌ی سوم هم به تهوع افتاد. لیدی جرانیوم آرام می‌نالید. حقیقت این بود که تاد بعد از افتادن از روی اسب دیگر مثل قبل نبود. اصلاً مثل قبل نبود.

از جا بلند شد و به حمام رفت. جلو آینه مکشی کرد و فریادی کشید. چهره‌ی قهوه‌ای رنگ و هولناکی به او خیره شده بود. بعد یادش آمد قبل از این که به رختخواب برود، ماسک گل و لای مالیده بود اما از شدت خستگی یادش رفته بود پاکش کند.

نیم ساعت بعد، لیدی جرانیوم، با لباس خواب از راهرو به طرف اتاق صبحانه رفت. از مقابل اتاق پرسش رد شد و به داخل آن نگاهی انداخت. حیرت زده دید پرسش نیست. اتاق مثل همیشه وحشتناک بود... خانم اوبلیمی بعد از بیست و پنج سال خدمت وفادارانه چند روز پیش استعفا داده بود و میتزی به حمله‌ی عصبی دچار شده و هنوز بهبود نیافته بود.

لیدی جرانیوم صدا زد: «تاد؟»

جوابی نیامد اما لیدی جرانیوم متوجه شد پاکتی به در وصل شده. روی پاکت نوشته بود: برای سر هیوبرت و لیدی جرانیوم اسپنسر. اسپنچ مورها. اما کلمات دست نویس نبود. آن‌ها از روزنامه‌ها و مجله‌ها بریده شده بودند.

لیدی جراتیوم گیج و کمی نگران پاکت را برداشت و باز کرد. در داخل آن یک ورق کاغذ سفید بود و پیام روی آن هم با چسباندن بریده‌های روزنامه نوشته شده بود.

پسر شما پیش ماست. با پلیس تماس بگیرید.
وگرنه او را دیگر نخواهید دید. نیمه شب امشب
یکی بیرون بماند در یک کیف دستی بگذارید و به شتر بازی
گرایت یارمون بیاورید. آن را در ورودی قطار سرعت بگذارید.
کار عوضی نکنید. پلیس قبا شده. به متعلق | خطر می شود.

لیدی جراتیوم سه بار یادداشت را خواند. بعد به طرف تلفن دوید و به سر هیوبرت زنگ زد.

افکار ناخوشایند

سر هیوبرت اسپنسر با دست‌های لرزان یادداشت باج خواهی را گرفت و آن را بیست و هفت بار خواند. صورتش که در بهترین حالت‌ها هم هیچ خوش ترکیب نبود، حالا بر اثر خشم در هم رفته و از شکل افتاده بود.

اعلام کرد، آن هم نه برای اولین بار: «این گستاخی است! آن‌ها از این کار جان به در نمی‌برند!»

لیدی جرانویم با زاری گفت: «پسرمان را گرفته‌اند!»

سر هیوبرت از خشم منفجر شد: «من درباره‌ی پسرک حرف نمی‌زنم! دارم درباره‌ی خودم فکر می‌کنم! آن‌ها چه‌طور جرات کرده‌اند مرا تهدید کنند؟ نمی‌دانند من کی‌م؟»

سر هیوبرت مثل بیری اسیر قفس، در اتاق بالا و پایین می‌رفت. زنش با

نگرانی به او نگاه می‌کرد. پرسید: «می‌توانی پول را تهیه کنی؟ یک میلیون پاوندا! رقم بی‌اندازه زیادی است.»

سر هیوبرت به تندى گفت: «البته که می‌توانم پول را تهیه کنم. مسأله این است که می‌خواهم چنین کاری بکنم یا نه؟»

لیدی جرانیوم به او خیره شد: «منظورت چیست؟»
«خوب، حقیقت این است، عزیزم... من شک دارم تاد این قدر ارزش داشته باشد.»

«چی؟»

«او از وقتی از روی اسب افتاده دیگر مثل قبل نیست. احمق شده. سر میز غذا نامرتب است. دیگر فرانسه، آلمانی یا یونانی حرف نمی‌زند. شلخته است. واقعیت این است من دارم فکر می‌کنم شاید این ماجرای آدم ربایی یک راه نجات باشد.»

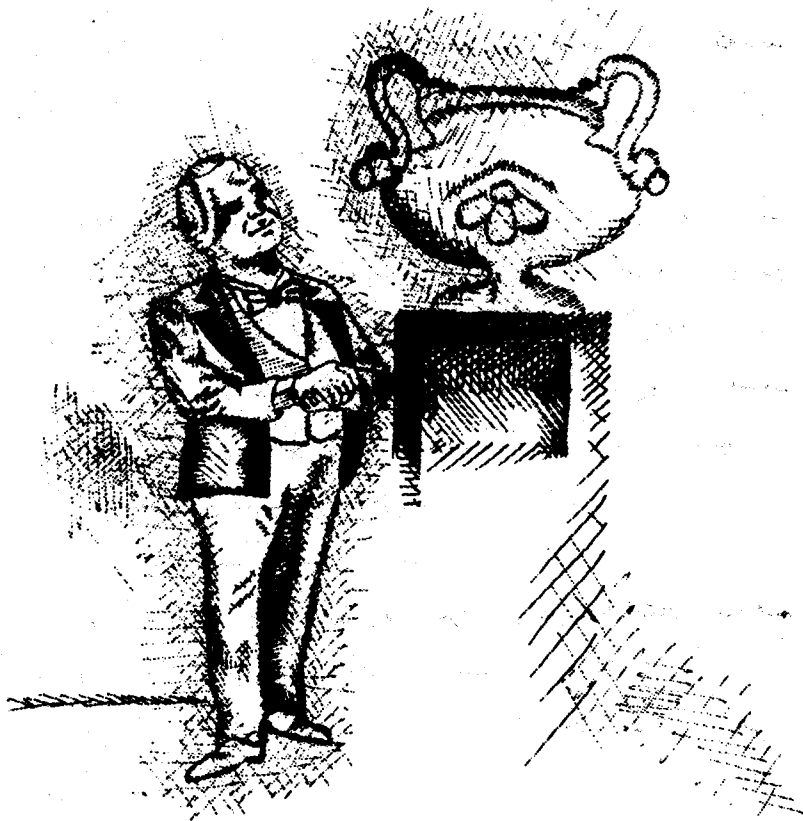
لیدی جرانیوم لحظه‌ای فکر کرد. بعد آهسته گفت: «درست است. او تغییر کرده. فکر نمی‌کنی، اگر ما پول را پرداخت نکنیم... آن‌ها ممکن است او را نگه دارند؟»

درست همان وقت به در ضربه‌ای خورد.

سر هیوبرت صدا زد: «بیا تو!»

در باز شد و راننده، اسپورلینگ، به همان خوش‌لباسی همیشه با او نیفورم تازه اتو شده آمد تو. اما چشم‌هایش تیره و صورتش عبوس بود. او گفت: «مرا به خاطر مزاحمتم ببخشید، قربان.»

«بگو، اسپورلینگ...»



راننده مانند پزشکی که بخواهد خبر بدی بدهد، با احتیاط سرفه‌ای کرد: «من فیلم را نگاه کردم، قربان. فیلمی که این بعدازظهر دوربین مدار بسته کنار دروازه اصلی ضبط کرده. فکر می‌کنم چیزی هست که باید شما ببینید...»

سه هیکل به هم چسبیده در زمین خالی شهر بازی زیر قطار سرعت بزرگ که بالای سرشان بود، کوتوله به نظر می‌رسیدند. آن طرف قطار در تاریکی، موج‌ها می‌غلتیدند. صدای موج‌ها آهسته و سنگین بود. آن شب یک جای کار می‌لنگید. هوا خیلی گرم بود. هیچ نسیمی نمی‌وزید. آسمان هم به رنگ ارغوانی عجیبی در آمده بود، انگار داشت درد می‌کشید.

اریک اسنیرهای گفت: «توفان می‌شود.»

زنش گفت: «شب وحشتناکی است.»

فین آهسته گفت: «خفه!» و به دو همراهش که لب‌هایشان را به هم فشرده بودند و به دور دست نگاه می‌کردند، نظری انداخت. فین یک گیرنده‌ی رادیویی در دست داشت و حالا دگمه‌ی سیاهی را در یک طرف آن فشار داد.

«امتحان می‌کنیم، امتحان می‌کنیم. یک، دو، سه...»

«من صدایت را می‌شنوم، فین. بلند و واضح.» صدای تاد، دور و ضعیف به گوش می‌رسید. او می‌توانست هر جایی باشد اما در حقیقت او آن طرف جاده در کاروان خانوادگی اسنیرهای بود.

فین گیرنده را در یک سانتی لب‌هایش نگه داشت: «وضعیت خوبه، بابی؟ مهمان‌مان چه‌طور؟»

جواب آمد: «مثل بوقلمون کریسمس بسته‌بندی شده، دو برابر هم چاق‌تر. من خویم، فین.»

«بسیار خوب. رابرت و تمام.» فین گیرنده را خاموش کرد و پوزخند زد.

گفت: «می‌دونید این چیه؟ این یه نقشه‌ی بی‌نقصه!»

اریک زیر لب گفت: «اینو دفعه‌ی آخر هم گفتم.»

دال اضافه کرد: «و دفعه‌ی قبل از اون.»

«این دفعه همه چیز رو درست کرده‌ام. بچه‌ی اسپنسر توی کاروان پیش بابیه. هیچ کس هم خبر نداره. فقط ما خبر داریم. نصفه شب من باید در قسمت قطار سرعت باشم. حضرت‌شان با پول تشریف می‌آورند. شما دو تا مراقب قطار ارواح باشید...»

دال گفت: «من از ارواح خوشم نمی‌آد.»

«اون‌ها پلاستیکی‌ان به توکاری ندارن!»

اریک نفس نفس زنان گفت: «ادامه بده، فین...» رنگ پریده و عصبی به نظر می‌رسید. شاید تنها به خاطر گرمای شب بود اما روی پیشانی و گونه‌هایش لایه‌ای از عرق دیده می‌شد و گل‌مژه‌اش مرطوب بود و برق می‌زد. کله‌اش شبیه میوه‌ای گندیده بود.

فین ادامه داد: «شما یه گیرنده‌ی رادیویی دارید. وقتی من پول رو گرفتم و فهمیدم همه چیز درسته، به شما علامت می‌دم. شما به

باب علامت می دید و به اش می گید پسر اسپنسر رو آزاد کنه. بعد خودتون هم می رید.»

دال پرسید: «اگر کلکی تو کار باشه، چی؟ اگه سروکله ی پلیس پیدا شد چه طور؟»

فین سرش را تکان داد. گفت: «اون ها خطر پلیس را قبول نمی کنن. این پولدارا - با بچه هاشون مثل شیشه ی شکستنی رفتار می کنن. اون ها هیچ کاری نمی کنن که به تاد کوچولو آسیب برسونه. نه. من پول رو می گیرم و می رم. شما خونواده ی اسنیربای هم حسابی وقت دارین بساطتونو جمع کنین. بعد تو لندن همدیگه رو می بینیم و پولدار می شیم!»

اریک پرسید: «باب چی؟ اگر کار به عهده ی پسره باشد اونا گیرش می آرن!»

فین لبخند زد و دندان های پرکرده ی نقره اش در تاریکی شب برق زد. او گفت: «ما دیگه به باب احتیاج نداریم. دیگه مثل قبل نیس. بعد از اون جریان چسب دیگه مثل قبل نشده. توی میدون نایتینگل بدجوری دستم رو بست. فکر می کنم... شاید وقتش رسیده مدتی رو با علیا حضرت ملکه بگذرونه.»

دال زیر لب گفت: «زندون؟»

«اونا فقط چند سالی زندونیش می کنن. براش خوبه.» حالا فین حالت دوستانه ای به خود گرفته بود و به اریک و دال پوزخند می زد. ادامه داد: «دل شما براش تنگ نمی شه. به هر حال تا چند سال دیگه بیرون می آد.»

اریک اسنیربای گفت: «درسته.»

فین عصایش را توی کمر بندش لغزاند و بازوهای اریک و دال را گرفت: «یه میلیون چوق! یه شریک هم کم تر.» آهسته خندید: «حالا بریم و گلویی تر کنیم.»

تاد گیرنده را زمین گذاشت و پرده را کنار زد. باب اسنیربای روی تخت اریک و دال دراز کشیده بود، دست هایش از پشت بسته شده بود، قوزک هایش به هم بسته شده بود و دهان بند محکمی روی دهانش بود. تا چشمش به تاد افتاد، شروع کرد به جنییدن، بدنش را به این طرف و آن طرف تکان داد و سعی کرد فریاد بزند. اما دهان بند محکم بسته شده بود و نمی گذاشت صدایی از دهانش بیرون بیاید و تنها کاری که می توانست بکند، این بود که با چشم هایش از تاد کمک بخواهد.

تاد گفت: «من دهان بند را باز می کنم، اما اگر داد بزنی دوباره آن را می بندم. می فهمی؟»

«امممم!» باب سرش را بالا و پایین برد.

تاد به طرف او رفت و دهان بند را باز کرد. دهان بند شال گردن کهنه ی دال بود و تاد فکر کرد چه مزه ای باید داشته باشد. به محض باز شدن پارچه، باب دهانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. تاد عصبی و آماده ی حمله به او بود اما باب فریاد نزد. تاد با حیرت دید که او زد زیر گریه. تاد برای اولین بار واقعاً دلش به حال پسر سوخت. آن طور که آن جا

دراز شده بود، با آن اشک‌های روی گونه‌های پف آلودش، با آن لباس‌های شیک چروکیده و از ریخت افتاده، واقعاً ترحم انگیز بود. شاید باب استیوایی از روز تولدش گریه نکرده بود. اما به نظر می‌رسید او تغییر کرده. هر دو تغییر کرده بودند.

تاد گفت: «ناراحت نباش. کسی به تو صدمه نمی‌زنه.»

پسرک جواب داد: «تو همین حالام به من صدمه زدی.» لحن رنجیده‌ای داشت. تاد اغلب، وقتی نمی‌توانست چیزی را که می‌خواهد دست‌پاورد، همین لحن را می‌گرفت.

«یک فنجان چای می‌خوای، باب؟» جوابی شنیده نشد.

«ترجیح می‌دهی ترا تاد صدمه کنم؟»

«نه...»

تاد به زندانی‌اش خیره شد. گفت: «فکر می‌کنم تو حالا قاضی. من هم بابم. واقعاً جامون با هم عوض شده!»

پسر دیگر فریاد زد: «برای همین این کار رو کردی؟ متو دزدیدی چون که جای تورو گرفته‌ام.»

تاد لبخند زد: «نه، شاید حرف‌رو باور نکنی اما دیگه دلم نمی‌خواهد برگردم به جای خودم.»

حتا خود تاد هم از این حرف تعجب کرد. انگار خودش هم تازه این را فهمیده بود. اما حالا پسری را می‌دید که قبلاً خودش بود، یک توپ بزرگ و به درد نخور از گوشت شل و آویزان در لباسی گرانقیمت. یادش

آمد پدر و مادرش پولی را که او را به این شکل درآورد از کجا به دست آورده‌اند. می‌دانست حقیقت دارد. او هرگز نمی‌توانست برگردد. نه به استیج مورهای. نه نزد آن‌ها. او گفت: «من دیگه نمی‌خوام تاد اسپنسر باشم. فکر می‌کنم بیش‌تر دوست دارم جای تو باشم.»

باب دوباره طناب‌هایش را تکان داد اما فین آن‌ها را بسته بود و کاملاً محکم بود. پرسید: «پس چرا باید مرا می‌دزدیدی؟»

تاد گفت: «فین تورو دزدید. او این کار رو واسه پول کرد و من هم راه دیگری نداشتم. اما کمی فکر کردم و پیش خودم نقشه‌ای کشیدم.»
«چه نقشه‌ای؟»

تاد لبخند زد: «این به خودم مربوط است. اما تو به من گوش بده، تاد اسپنسر، هر وقت گفتم، هر کاری رو که گفتم دقیقاً بکن. همه چیز درست می‌شه.»

سر همپوت در اتاق حفاظت استیج مورهای جلو صفحه‌ی تلویزیون نشسته بود.

دوربین‌ها هیکلی را ضبط کرده بودند که از کنار بوت‌زیر می‌دوید و از چمن‌زار می‌گذشت. اسپرولینگ تصویر را ثابت کرده و حالا آن را نزدیک‌تر آورد تا صورت پسری تمام صفحه را پر کرد. تصویر مبهم بود و کناره‌های آن ناهموار به نظر می‌رسید، اما باز قابل شناسایی بود.
لیدی جرانپوم گفت: «من می‌شناسمش!»

سر هیوبرت غریب: «همه‌ی می‌شناسیمش! همان متقلب کوچکی که تو در میوز هاوس دیدی. همان که به اسید فرستادی.»

«همان که از مرکز فرار کرد!» صورت لیدی جرائیوم سفید شد... البته به جز بینی‌اش. بعد از آن همه جراحی به نظر می‌رسید زندگی بینی‌اش از بقیه‌ی بدن جدا شده. حتا گاهی که انتظار نداشت فین می‌کرد. لیدی جرائیوم پرسید: «پس او این جا چه می‌کرد؟»

«سئوال خیلی خوبی است، عزیزم.»

«فکر می‌کنی این به اتفاق بوده؟»

«نه، فکر نمی‌کنم.»

سر هیوبرت به تصویر روی صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. با دستی لرزان خطی بر چهره تاد کشید.

«اول میوز. بعد مرکز. حالا این جا.» زمان درازی سکوت کرد. «این پسر

— باب اسنیربای — باید ما را بشناسد. دنیای زیبا. آزمایش‌ها. همه چیز!»

اسپورلینگ با احتیاط سرفه‌ای کرد. پرسید: «می‌خواهید من وضعش را

روشن کنم، قربان؟»

«بله، اسپورلینگ. می‌خواهم.»

راننده دست توی کتش کرد و یک هفت تیرباریک و سیاه بیرون

آورد: یک دیویس ۳۸۰-۳۸۰-پ اتوماتیک.

لیدی جرائیوم پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی؟»

سر هیوبرت گفت: «خودت را ناراحت نکن عزیزم. شاید این آدم

دزدی درست همان چیزی باشد که لازم داریم. شهربازی گریت یارموث، نیمه شب؟ پسرک آن جا خواهد بود... با همدستانش.»

اسپورلینگ گفت: «قربان، اگر می‌خواهید همه‌ی آن‌ها را بکشم، می‌توانم مسلسل TEC ۹ را پیشنهاد کنم؟»

سر اسپنسر لبخند زد: «نه، اسپورلینگ. کار تو گرفتن پسرک است. فقط پسرک.» او دست دراز کرد و گوشی تلفن را برداشت. گفت: «ما اول از همه به پلیس خبر می‌دیم. وقتی ما به گریت یارموث می‌رویم، آن‌ها هم می‌آیند. البته مسلح می‌آیند.»

لیدی جرائیوم فریاد زد: «آن‌ها به پسرک شلیک می‌کنند!»

«اسپورلینگ اولین تیر را شلیک می‌کند. هوا تاریک است. هیچ کس نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده. بله! پلیس تیراندازی می‌کند. با کمی شانس همه کشته می‌شوند.»

راننده پرسید: «قربان، شما مطمئن اید که پلیس وادار به این کار می‌شود؟»

«نه، اسپورلینگ. اما تو آن جایی. من هم می‌خواهم تو پسرک را پیدا کنی.» سر هیوبرت شماره‌ی تلفن را گرفت: «هر اتفاقی که افتاد، تو یک گلوله بین چشم‌هایش جا می‌دهی، منظورم را می‌فهمی؟»

«کاملاً، قربان.» اسپورلینگ دستش را دراز کرد و کلیدی را زیر مانیتور تلویزیون چرخاند. صفحه سیاه شد.

قطار سرعت

پنج دقیقه به دوازده اولین قطرات باران بارید. بعد باران سنگینی شروع شد که به ریختن توپهای تنیس میمانست. از جایی در دور دست صدای خفای غرش رعد به گوش رسید. شب وحشتناکی بود، مرطوب و چمباتک. در آسمان و گه‌های ارغوانی دیده می‌شد و چنان می‌تپید که انگار می‌خواست منفجر شود.

اریک و دال استیرویای در سایه‌های قطار ارواح انتظار می‌کشیدند، هر دو در واگنی پنهان شده بودند که به شکل خفاش خون‌آشام در آمده بود. هیچ کدام خوشحال به نظر نمی‌رسیدند.

اریک گفت: «این کار عاقبت خوبی ندارد. بهات می‌گم عزیزم. در این مورد احساس بدی دارم.»

دال نالید: «من هم همین طور.»

اریک ادامه داد: «من و تو تا قبل از دیدن فین خوشحال تر بودیم. منظورم اینه که ما هیچ وقت به دردسر نمی افتادیم. گاهی یکی یکی کش رفتن از مغازه ها. البته همیشه باید می زدیم و به زور می گرفتیم. چند تایی اتومبیل دزدیم. حالا که فکر می کنم یک چند دوجینی می شد. بعد خوب، جیب بری هم بود. اما به جز این ها ما، من و تو، آدم های درست کاری هستیم. آدم های درست کار و شریف.»

دال زیر لب گفت: «ما اصلاً نباید با او قاطی می شدیم. واقعاً آدم ناجور و ترسناکیه.»

کسی که از او حرف می زدند، صدمتر آن طرف تر داشت با عصایش در مقابل قطار سرعت بالا و پایین قدم می زد، در حقیقت، فین به جای قدم زدن بیش تر می لنگید. نیم بطر جین خورده بود و نیمه ی دیگر بطری هم در جیبش بود. یک قطره ی بزرگ باران روی شانه اش افتاد. فین ناسزا گفت و از آب و روی بینی و چانه اش پاک کرد. جایی در گریت یارموث، ساعتی نیمه شب را اعلام کرد. یک اتومبیل در ورودی پلژریچ ظاهر شد. یک رولز رویس سفید.

اتومبیل ایستاد و سر هیوبرت اسپنسر که یک کیف دستی با قفل رمزی نقره ای در دست داشت. از آن پیاده شد. تندو دوباره غریب.

سر هیوبرت در را پشت سرش بست و در محوطه ی شهر بازی جلو آمد و از میان ماشین های خاموش گذشت. صدای برخورد پاهایش با آسفالت چنان در فضا می پیچید که انگار یک گروه محافظ نامریی دنبالش

می کردند. اما تنها به نظر می رسید. وقتی از مقابل قطار ارواح عبور می کرد، اریک و دال اسنیربای پنهان شدند، بعد دوباره به سرعت سرک کشیدند و پشت سرش را نگاه کردند. هیچ چیز تکان نمی خورد. اریک یک دستش را با انگشت شستی بالا گرفته و بلند کرد. فین علامت را دید و سر تکان داد.

نه اریک و نه فین کسی را ندیدند، که پشت اتومبیل پنهان شده بود. هیچ کدام ندید در آهسته باز و با صدای تق دوباره بسته شد. اما همان وقت که سر هیوبرت اسپنسر آخرین قدم هایش را به سوی قطار سرعت برمی داشت، اسپورلینگ با شتاب از اتومبیل بیرون آمد و در سایه ها پنهان شد. نور چراغ خیابان بر جسمی فلزی که در دست داشت تابید. یک لحظه بعد او دیده نمی شد و تاریکی او را بلعیده بود.

سر هیوبرت اسپنسر که خیلی از فین بلندتر بود، به طرف او رفت و ایستاد. به سختی می شد دو مرد را تصور کرد که بیش از این با هم فرق داشته باشند. سر هیوبرت بارانی گرانقیمتی به تن داشت، موهایش کاملاً مرتب و چهره اش عبوس و تاجرمانانه بود. فین مثل همیشه مودی و ژنده پوش، به عصایش تکیه داده بود و یک چشمش از بالای خال کوبی دیده می شد. آن ها یک دنیا با هم فرق داشتند با این حال وقتی به هم نزدیک تر شدند و چشم در چشم یکدیگر دوختند، انگار هر کدام متوجه شد به دیگری شباهت دارد.

فین گفت: «عصر به خیر، سر هیوبرت.»

سر هیوبرت به تندى گفت: «حرف‌هاى اضافى را بگذار کنار.» متوجه خال‌کوبى غير عادى فین شد اما هيچ واکنشى نشان نداد. «پسرم در دست توست؟»

«او در امانه، سر هیوبرت. خيلى هم نزديكه. شما جنس رو آوردید؟»

«چى رو؟»

«پول رو!»

«پسرک کجاست؟»

«اول پول!»

وقفه‌اى طولانى برقرار شد. به نظر مى‌رسید سر هیوبرت نمى‌خواهد در كيف را باز کند. و فین ناگهان شك كرد. با تحکم گفت: «پول رو آوردید؟ شما که فکر و خیالى ندارين، درسته؟»

سر هیوبرت جواب داد: «البته که ندارم، فکر مى‌کنى من کى هستم؟» لب‌هاى فین با لبخندى موديانه باز شد و تار عنكبوت کش آمد. زمزمه کرد: «فکر مى‌کنم مى‌دونم شما کى هستين، سر هیوبرت. باید بگم شما خيلى شبیه خودمى، هر چند باید باز جسارت کرده و بگم کم‌تر کسى متوجه ميشه. فکر مى‌کنين من از کجا مى‌دونم؟ خوب، همون طور که مادرم قبل از مست کردن مى‌گفت، آدم‌هاى هم جنس همدیگه رو مى‌شناسن. البته شما لقب تجملی تون رو دارين. شما مقام دارين. اما من مى‌تونم واقعیت رو بفهمم و مى‌تونم بوش رو حس کنم. شما هم خیال ندارين به من بگید اين طور نیس، مگر نه!»

سر هیوبرت خندید. گفت: «بسیار خوب. چرا قبول نکنم؟ تو یک آدم رذلى من هم همین طور، اما بين ما یک تفاوت وجود دارد، آقای...»

«فین، آرچیبالد فین. چه تفاوتی، سر هیوبرت؟»

در چهره‌ی سر هیوبرت حالت پیروزمندانه‌اى دیده شد: «فقط اين. من موفقم. بى اندازه، فوق‌العاده موفق. اما تو چیزى نیستی، یک تبه‌کار کوچک. تفاوت ما در همین است، آقای فین. من گرفتار نمى‌شوم. اما تو دستگیر مى‌شوى!»

سر هیوبرت دستش را بلند کرد و فین خودش را عقب کشید و عصایش را چنان بلند کرد که انگار مى‌خواهد از خودش دفاع کند. اما سر هیوبرت نمى‌خواست او را بزند. حرکت او فقط یک علامت بود. فین حرکت را دید و خيلى دیر معنی‌اش را فهمید.

صدای شلیکى بلند شد که در آن شب مرطوب به نحو حیرت‌انگیزی بلند به نظر مى‌رسید. فین به خاطر برخورد گلوله با شانه‌اش فریادى کشید، خودش را به جلو و به آغوش سر هیوبرت پرت کرد. یک لحظه هر دو مرد گره خورده در هم و با چهره‌هاى تقریباً نزدیک، آن‌جا ایستاده بودند.

فین نالید: «توبه من کلک زدى!»

سر هیوبرت لبخند زد: «البته که به تو کلک زدم! کار من همین است!» فین نومیدانه سعی کرد كيف دستى را بگیرد و توانست آن را از مشت سر هیوبرت بیرون بیاورد. كيف افتاد و باز شد و ناگهان فین در محاصره‌ی صداها کاغذ پاره قرار گرفت که روی پاهایش تاب مى‌خورد و

می‌لغزید. روزنامه. سر هیوبرت یک میلیون پاوند نیاورده بود. اصلاً پولی نیاورده بود.

فین زاری کنان گفت: «نه...» شانه‌اش داشت آتش می‌گرفت و خون گردنش را پوشانده بود.

سر هیوبرت دوباره خندید.

بعد نورافکن‌ها روشن شد و صدای غرش و تلق تلق موتورهای دو هلیکوپتر به گوش رسید، که در ارتفاع پست روی دریا پرواز می‌کردند. از جایی صدای سوتی شنیده شد. غرش رعد باز بلند شد و بلافاصله بعد از آن صدایی که انگار از فراز خود ابرها می‌آمد، از بلندگو به گوش رسید.

«پلیس حرف می‌زنند! از جای خود حرکت نکنید! ما مسلح هستیم! تکان نخورید!»

فین حرکت کرده بود. همان طور که زاری کنان به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد، تلو تلو خوران از سر هیوبرت فاصله گرفت و کیف بی‌ارزش را زمین انداخت. موقع اصابت گلوله عصایش را انداخته بود و زخمش را با دست گرفته بود. حالا دنبال راه فرار می‌گشت. اما خیلی دیر شده بود. دو اتومبیل پلیس از جهت‌های مختلف به سرعت پیش آمدند و مقابل در اصلی ترمز کردند. پلیس‌های اونیفورم پوش از آن‌ها بیرون ریختند و در همان وقت پلیس‌های دیگری همراه با سگ‌ها ناگهان از کنار زمین پیدا شدند و در یک ردیف پیش آمدند. بعد نورافکن‌های

هلیکوپترها روی فین متمرکز شدند و او در جا ماند. زیر نور به دام افتاده بود و نابینا مانده بود و به میکروبی روی شیشه‌ی آزمایشگاه شباهت داشت.

صدا دوباره فرمان داد: «سر جای بمان!» صدای از اولین هلیکوپتر به گوش می‌رسید که حالا بالای سرش آمده بود و خاک به هوا بلند می‌کرد و پول‌های کاغذی بی‌ارزش را به پرواز در می‌آورد: «ما مسلحیم!»

فین لحظه‌ای در ابری از خاک گم شد. متوجه شد فقط یک راه دارد و همان کار را کرد. خودش را با خیز بلندی از روی دیوار کوتاه به درون واگن‌های قطار سرعت پرت کرده، لنگ لنگان به طرف اولین پیچ و بلندی قطار رفت. وقتی پلیس به سر هیوبرت رسید، فین رفته بود.

مردی لاغر و موخاکستری در یونیفورم آبی و نقره‌ای به طرف سر هیوبرت رفت. سر بازرس پلیس و مسؤول عملیات بود. اسمش جونز بود. تقریباً شصت مقاله به نظر می‌رسید و چهره‌ی تکیده و خسته‌ی مردی را داشت که هرگز نمی‌خواهد. با تحکم گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ کتی شلیک کرد؟»

سر هیوبرت جواب داد: «او بودا تفتنگ داشت. وقتی دید پولی در کار نیست، سعی کرد مرا بکشد.»

جونز گفت: «اما قربان، به نظرم او مورد اصابت گلوله قرار گرفته.»

سر هیوبرت توضیح داد: «بله، من توانستم اسلحه رو بگیرم. او ماشه را به طرف خودش شلیک کرد.»

سیر باز درس به سیر هیویرت خیره شد. معلوم بود چیزی ذهنش را به خود مشغول کرده. اما جرمی نزد.

سیر هیویرت به طرف قطار سرعت اشاره کرد و فریاد زد: «آن مرد فرار کرد! چرا تعقیبش نمی کنید؟»

سیر یاندرین سری تکیان داد. سه پلیس از روی دیوار پریدند و برای پیدا کردن فین دویدند. همه می مسلح بودند.

در آن موقع فین به بالاترین نقطه‌ای قطار سرعت رسیده بود، به جایی که مسیر به اندازه چند متر مسطح می شد تا بار دیگر به عنوان همان انگیزترین قسمت راه به طرف پایین سیر باز شود. او چند لحظه تاب خورد و، آن جا ایستاد. دو هلیکوپتر در اطرافش سیر و صدا می کردند. نورافکن‌هایشان بالای سیر او چرخ می خورد اما روی خودش متحرک نمی شد. فین مشت‌هایش را به طرف آنها تکیان داد، یک کیسنگ بکنگ میناتورری. آن‌ها باعث شده بودند سیر درد بگیرد. می خواست برود.

بالا رفتن از مسیر نیروش را تحلیل برده بود. خون زیادی از دست داده بود. در هر قدم حوضچه‌های کوچکی از خون پشت سر به جا گذاشته بود. با حیرت به آن‌ها نگاه کرد. غرش هولناک رعد از روی دریا به گوش رسید و نزدیک بود تعدادش را از دست بدهد. همان طور که روی مسیر فلزی تلو تلو می خورد، تارکی شب را برق تنیدی منجر شد. برق در چشم‌های فین رقصید و او بی اختیار فریاد بلندی کشید.

فریاد زد: «فین، کار تمام شد. همین‌جا آخر کاره، دوست قدیمی. حالا دیگه هیچ جایی برای رفتن نداری.»

او که از صدای بالا آمدن افراد به خود آمده بود، به پشت سر نگاهی انداخت. سه پلیس به نیجه‌ی راه رسیده بودند و داشتند برای بالا آمدن از سطح خمین مسیر علاوه بر پاها از دست‌هایشان هم استفاده می کردند. او فریاد زد: «هر یک از شما بگنارین!»

پلیس‌ها نیم خیز شدند و سلاح‌هایشان را به سوی فین نشانه گرفتند. آن که از همه نزدیک‌تر بود فریاد زد: «اسلحه‌ات را زمین بگنار!»

فین سرش را عقب برد و خندید: «آخرین جرعه‌ا، او این را فریاد زد اما باد قبل از این که حرف‌هایش شنیده شوند کلمات را با خود برد. جرعه‌ای به مفتخار سیر هیویرت اسپرلعتی و بر سر آفتاب و جفتش. و جرعه‌ای برای زندان! برگشتن به زندان! برگشتن به سلول قدیمی!»

فین دستش را به طرف جیبش برد. سه پلیس، فکر کردند، او می خواهد اسلحه‌اش را بیرون بیاورد و با هم شلیک کردند.

فین لحظه‌ای روی مسیر ایستاد، دست‌هایش را باز کرده بود، جیب‌هایش به آب‌خندی روح‌ها افتاد. گشوده شده بود. انگار داشت به توپخانه و شب که به سریش هجوم آورده بودند، خورشام می گفت. بعد به جلو پرت شد.

او یکم بود که استوری‌ای که هنوز در قفل او لوح پنهان شده بودند. او را خریدند که به سویی مرگ شیرجه زد. آخرین فریاد تیز و بلند شنیده شد.

چشم‌هایشان را گرفتند. اما تمام‌ها نمی‌توانستند از یلدا آوری صدای هولناک برخورد بدن او با زمین، بخوابند.

آمیولانس بیست دقیقه بعد رسید.

همان‌طور که پلیس پلزییج را محاصره کرده بود، فین را در آمبولانس گذاشتند و جسدش را با پتویی پوشاندند. سربازوس جونز بدن جسد را تماشا کرد. ساعت دوازده و نیم بود اما به نظر می‌رسید شب تا ابد ادامه دارد، با نزدیک شدن پلیسی جوان‌تر، سربازوس آهی کشید و آب را از روی سرش تکاند.

«قربان؟»

«بله»

«هنوز اثری از خانواده‌ی آستیرای نیست، قربان. اما ما این را پیدا کردیم... کنار قطار ارواح.»

پلیس گیرنده‌ی رادیویی کاملاً خیس را به دست جونز داد. بعد گفت:

«ظاهراً آن‌ها یک کاروان دارند. آن طرف جاده.»

جونز گیرنده‌ی رادیویی را در جیبش گذاشت و سری تکان داد: «پس تاد اسپنسر را آن‌جا پیدا می‌کنیم.»

سه دقیقه بعد، سربازوس و افرادش کاروان را محاصره کرده بودند. سر هیوبرت دنبال آن‌ها آمده بود و با چشم‌هایی مشتاق و کنج‌کاو مراقب بود. در کاروان بسته بود اما از پشت پنجره‌ها نور روشن چراغ‌ها دیده می‌شد. به جز برخورد و پخش شدن قطره‌های باران، هیچ حرکتی دیده

نمی‌شد. حالا باران با چنان شدتی می‌بارید که یک پارچه به نظر می‌رسید، یک توده‌ی عظیم آب. سربازوس بارانی‌اش را دور خودش پیچید و لرزید.

او علامتی داد و حدود دوازده پلیس با شتاب جلو آمدند، وقتی به کاروان نزدیک می‌شدند پاهایشان در گودال فرو می‌رفت. اما جونز نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد. حدس می‌زد فرد دزدیده شده در کاروان است. اما هنوز نمی‌دانست چه کسی ممکن است با او باشد. بلندگویی را برداشت و آن را به لب‌هایش نزدیک کرد.

«پلیس حرف می‌زند!» بر اثر بارش شدید باران صدایش حتی از پشت بلندگو درست شنیده نمی‌شد. درجه‌ی صدا را بیش‌تر کرد. صدا زد: «کاروان محاصره شده. در را باز کنید، دست‌هایتان را بالا بگیرید و بیرون بیایید...»

باران می‌بارید. در کاروان همچنان بسته بود.

جونز آهی کشید. بلندگو را زمین گذاشت و جلو رفت. فقط ده متر بین او و کاروان فاصله بود. خواست بدود.

همان‌طور که سر هیوبرت و بقیه‌ی پلیس‌ها نگاه می‌کردند، او به در رسید. در را باز کرد. حدود دوازده تفنگ بلند شد. منتظر بودند تا جلو بدوند.

جونز سرش را تکان داد. کاروان خالی بود. هیچ کس آن‌جا نبود.

همان وقت بود که گیرنده‌ی رادیویی تو جیبش ناگهان به صدا درآمد.

سربازوں میں گھرنده را بیرون کشید و به آن غیبه شد؛ این چیزی بود که اصلاً
انتظارش را نداشتند:

صدایی گفت: «من باب استیغای هستم.» و این صدای باب استیغای
بود هر چند در واقع تاد داشت حرف می زد: «من اون بچه رو گرفتم و به
چاقو هم دارم؛ من تحویلش می دم... اما فقط به سر میورثه افسر. اگر
می خواد بچه رو بگیره، تو تالار آینه های تو در تو پیدا کن می کنه، اون جا
تو شهر بازی.»

«اما تو تالار آینه ها همگی. سر میورثه باید تنها بیا. بدون کلکته، من
به چاقو دارم و ازش استفاده می کنم. می خوام سر میورثه رو ببینم. و
می خوام تنها بینمش.»

تالار آینه‌های

تو در تو

تاد چاقو نداشت.

او حدس می‌زد سر هیوبرت به فین کلک خواهد زد و ده دقیقه به دوازده همراه باب اسنیربای - که هنوز دست‌هایش بسته بود و دهان‌بند داشت - از کاروان بیرون خزیده بود. وقتی فین پرت شد و مرد، هر دو پسر در شهربازی بودند. بعد، به درون نزدیک‌ترین محل تفریحی خزیدند تا پنهان شوند.

تاد فقط بعد از ورود به آن‌جا فهمید کجا آمده‌اند. در نور چراغ قوه‌ای که از کاروان خانواده‌ی اسنیربای آورده بود، با حیرت هزاران تصویر خودش را دید که از درون تاریکی بیرون خزیده بودند. چراغ قوه را به چپ و راست حرکت داد، از دیدن هزاران شعاع نور که به سویش

می‌تایید، خیره شد و به دنبال نور به هر طرف نگاه کرد. تاد اسپنسر ردیف به ردیف به او خیره شده بود، لشکری از پسرهای لاغر، با موهای روشن چهره‌ای عبوس آن‌جا ایستاده بودند. و باب اسنیربای نیز آن‌جا بود. او ردیف به ردیف خیس و لرزان با دست‌های محکم بسته شده دیده می‌شد.

او در تالار آینه‌ها بود.

تاد در این فکر که چه قدر طول می‌کشد تا سر هیوبرت بیاید، گیرنده‌ی رادیویی را خاموش کرد و کنار گذاشت. اصلاً نمی‌دانست بعد از این همه ماجرا چه اتفاقی برایش خواهد افتاد، اما حدس می‌زد احتمالاً کارش به زندان بکشد. دیگر برایش اهمیت نداشت. حالا احساس می‌کرد همه چیز برای رسیدن به این لحظه اتفاق افتاده، آخرین دیدار او با مردی که نزدیک بود او را به قتل برساند. تاد می‌دانست نمی‌تواند به پلیس مراجعه کند. سر هیوبرت با وجود تمام جنایت‌های هولناکش هنوز پدر او بود. اما می‌توانست یک کار بکند. می‌توانست کاری کند تا پدرش او را بشناسد. برایش ماجرای جابه‌جایی و هر چه را پس از آن اتفاق افتاده بود، تعریف می‌کرد. به او می‌گفت درباره‌ی اسید و دنیای زیبا چه چیزهایی می‌داند. و بعد از او روبرو می‌گرداند و دیگر او را نمی‌دید.

سر هیوبرت به تالار آینه‌ها رسیده بود.

او همراه سر بازرس بود و زیر چتری خود را از بارش تند باران در امان نگه داشته بود. تالار آینه‌ها در محاصره‌ی پلیس بود و همه کاملاً خیس

شده بودند. تا جایی که به آن‌ها مربوط می‌شد، بخش هیجان انگیز ماجرا به پایان رسیده بود. فین مرده بود. فقط باید تکلیف بچه‌ی دیوانه‌ای را روشن می‌کردند. همه می‌خواستند به خانه بروند و بخوابند. جونز مقابل در ورودی تالار آینه‌ها مکث کرد. پرسید: «سر هیوبرت، مطمئنید مشکلی پیش نمی‌آید؟»

سر هیوبرت باران روی چترش را تکاند. بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «نگران نباشید، سر بازرس. من با این بچه‌ی ولگرد بیچاره حرف می‌زنم تا ببینم چه می‌خواهد، البته اگر اصلاً خودش بداند که چه می‌خواهد. من او را با حرف زدن از این‌جا بیرون می‌کشم و بعد او در اختیار شما و افرادتان است.»

جونز به او یادآوری کرد: «قربان، او گفت یک چاقو دارد. و هنوز مسأله‌ی تفنگ هم هست.»

سر هیوبرت پرسید: «کدام تفنگ؟»

جونز با کنجکاوی به سر هیوبرت نگاه کرد، انگار سعی داشت درون او را ببیند: «تفنگی که شما گفتید فین داشته، قربان. کسی گلوله‌ای شلیک کرده اما ما هنوز تفنگ را پیدا نکرده‌ایم...»

سر هیوبرت لبخند زد و گفت: «من نمی‌ترسم. اگر این پسر تفنگ داشته باشد، بدا به سال خودش.» او با اشتیاق قدم به تالار قدم گذاشت. «حالا بگذارید کار را تمام کنیم. من تا همین جا هم به خاطر این ولگرد خیابانی وقت زیادی تلف کرده‌ام.»

همان طور که سر هیوبرت به ورودی نزدیک می شد، هیکل دیگری از پناه قسمت اتومبیل های برقی بیرون آمد و چند قدم فاصله تا تالار آینه ها را به سرعت طی کرد. هیچ کس او را ندید. مرد به سرعت با آچار پیچ گوشتی روی دیوار چوبی پشت تالار سه سوراخ ایجاد کرد. با این کار توانست روی دیوار سوراخی آن قدر بزرگ ایجاد کند که بتواند از آن رد شود، هر چند هیکل این مرد به طرزی غیر عادی بزرگ بود.

اسپورلینگ، راننده ی سر هیوبرت.

وقتی که خودش را به زحمت به داخل فشار می داد، یونیفورمش پاره شد و گیر کردن آستینش به یک میخ باعث شد یک دستش بیرون سوراخ بماند. از دستش و از بدنه ی فلزی تفنگی که در دست گرفته بود آب می چکید. خودش را آزاد کرد. تفنگ را به داخل کشید. و رفت تا پسری را که به قصد کشتنش آمده بود، پیدا کند.

سر هیوبرت گذاشت در پشت سرش تاب بخورد و بسته شود و در تاریکی مطلق ایستاد. به دقت گوش داد تا هر صدای حرکتی را بشنود اما بارش شدید باران روی سقف و دیوارها صداها را خفه می کرد.

صدا زد: «کسی این جا است؟ باب اسنیربای، می دانم این اسم توست. می خواهی با من حرف بزنی؟»

سکوت. تاریکی او را عصبی کرده بود. اما درست قبل از بسته شدن در، یک ردیف کلید برق دید و به طرف آنها هجوم برد. یکی از آنها را

روشن کرد اما هنوز نوری دیده نمی شد. سر هیوبرت فکر کرد چیزی شنیده - صدای ضعیف وزوز الکتریکی، اما با وجود صدای ضربه های باران نمی توانست مطمئن باشد. کلید را پایین آورد و یکی دیگر را امتحان کرد. این بار یک چراغ قرمز بالای آینه ها روشن شد.

همین کافی بود. سر هیوبرت دید در راهرویی از شیشه قرار دارد که از همان جا به سه جهت مختلف تقسیم می شود. بعضی از آنها شیشه ی معمولی و بعضی آینه بود. اگر به سرعت جلو می رفتید، ممکن بود با یکی از موانع ناپیدا یا با تصویر خودتان، برخورد کنید. چراغی که سر هیوبرت روشن کرده بود آن قدر روشن نبود که بتوان دیوارهای خارجی تالار آینه های تو در تو را دید. نور قرمز تیره دایره ی وسیعی را روشن می کرد. اما آینه ها و راهروها بی انتها به نظر می رسید.

هر جا نگاه می کرد چهره های سه نفر را می دید که عاقبت یک جا گرد آمده بودند.

یک هزار تاد اسپنسر.

یک هزار باب اسنیربای.

یک هزار سر هیوبرت.

تصویر تصویر تصویرها.

سر هیوبرت گفت: «باب اسنیربای.»

«من باب اسنیربای نیستم. من تاد اسپنسر. من پسر توام.»

سر هیوبرت نفهمید. کسی که حرف می زد، همان پسر بد ظاهر بود،

کسی که گوشواره به گوش داشت. پسرش نمی‌توانست حرف بزند. دهانش بسته بود.

تاد گفت: «تو سعی کردی مرا بکشی.»

سر هیوبرت چیزی نگفت. گذاشت پسرک حرف بزند. تا چند ثانیه‌ی دیگر اسپورلینگ آماده می‌شد.

«وقتی تو مرکز بودم... نمی‌توانستم باور کنم این تو باشی. نمی‌خواستم این را باور کنم! پدر خود من. روی بچه‌های خیابانی آزمایش می‌کند. مثل این بود که دارم برای اولین بار می‌بینم. چیزی که دیدم... وحشتناک بود!»

سر هیوبرت به تندی گفت: «من پدر تو نیستم!» او یک قدم جلو گذاشت و بر اثر برخورد با شیشه‌ای فریاد بلندی کشید. تصویرها نگاهش می‌کردند.

تاد ادامه داد: «من از ماجرای سرخ‌پوست‌ها هم خبر دارم. آرام‌بایان‌ها.» تاد باب را با خودش کشید و به طرف مرکز تالار رفت. در این جا با آن همه شیشه که دور تا دورش بود، بیش‌تر احساس امنیت می‌کرد: «آن همه آدم را فقط برای پول کشتی! به اندازه‌ی کافی پول نداشتی؟»

سر هیوبرت در عوض فریاد زد: «کافی معنی ندارد! تو چرا می‌گویی من پدرت هستم؟»

«برای این که هستی!»

«نه. تو پسر مرا گرفته‌ای. تمام این ماجرا احمقانه است. بگذار او برود، ما می‌توانیم به شکلی مسأله را حل کنیم. هیچ کس به تو صدمه نمی‌زند.» او یک قدم دیگر به جلو برداشت. دور تا دورش تصویر او هم جلورفت. «همان جا که هستی بمان!» تاد هم حرکت کرد و یک بار دیگر ردیف‌های بی‌انتهایی از مردها و پسرها در آینه‌های تو در تو با هم برخورد کردند و از هم رد شدند. تاد فریاد زد: «اعتراف می‌کنم! من تحسینت می‌کردم، اما همه چیز دروغ بود. تو یک تبهکاری. حتا از فین هم بدتری!»

بعد سر اسپنسر تصویری را دید. تصویر چهارمی در آینه‌ها پیدا شده بود، در هر لبه‌ی دایره‌ی سرخ... اندامی قوز کرده پی‌درپی منعکس می‌شد. آیا پسرک هم می‌توانست آن را ببیند؟ البته که می‌توانست. اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. سر هیوبرت لبخندی کمرنگ و بی‌رحمانه به لب آورد. اسپورلینگ آن جا بود. عاقبت کار به اتمام می‌رسید.

سر هیوبرت صدا زد: «می‌خواهی حقیقت را به تو بگویم؟ با کمال میل!» او دست‌هایش را به آینه‌ای کوبید. هزاران دست هزاران تصویر تاد را به لرزه درآوردند. «بله - پسر - تو خیلی چیزها در مورد من فهمیده‌ای. آزمایش‌های مختصر من در مرکز؟ در غیر این صورت از کجا باید مطمئن شوم محصولات من بی‌ضرر است؟ جامعه‌ی احمق از این که خرگوش‌ها یا موش‌ها یا میمون‌ها روی تخت جراحی قرار بگیرند، ناراحت می‌شود، اما چه کسی به بچه‌های بزهکار خیابانی اهمیت می‌دهد؟ بچه‌های

بی‌خانمان و ناامیدی مثل تو؟ بنابراین — بله — خیریه‌ی من، اسید، تو را به یک موش آزمایشگاهی تبدیل کرد همان طور که قبل از تو با صدها بچه‌ی دیگر این کار را کرده بود. حق شما همین است.»

تاد از آن‌چه شنیده بود وحشت کرد و حالش داشت به هم می‌خورد. گفت: «تو آدم‌ها را می‌کشی! آرام‌بایان‌ها...»

سر هیوبرت خندید: «مردمان ابتدایی! وحشی‌ها! حیوانات! آن‌ها چیزی را که می‌خواستم به من نفروختند، بنابراین باید آن‌ها را محو و نابود می‌کردم. فکر می‌کنی برای کسی اهمیت دارد؟ وقتی مردم دارند هفده پلوند و نیم برای یک بطری ماساژ میوه‌ی ماه پول می‌دهند، به قبیله‌ای سرخ‌پوست در آن طرف دنیا فکر نمی‌کنند! هیچ‌کس به فکر هیچ کس دیگر نیست. سرمایه‌داری یعنی همین!»

ترتیب شکل‌ها دوباره تغییر کرد. هزاران تفنگ هدف گرفتند. سر هیوبرت به تندی گفت: «او را بکش، اسپورلینگ! از کارهای من خبر دارد. می‌خواهم بمیرد.»

«او را بکش، اسپورلینگ! می‌خواهم بمیرد.»

این کلمات در محوطه‌ی شهر بازی طنین انداخت. همان طور که از وقتی سر هیوبرت اتفاقاً دگمه‌ی بلندگوی تالار آینه‌ها را روشن کرده بود، تمام حرف‌های دیگر هم آن بیرون پخش شده بود. پلیس همه چیز را شنیده بود. سر هیوبرت اسپنسر به جنایت‌هایی ناگفتنی اعتراف کرده بود. آزمایش روی بچه‌ها! نسل‌کشی! و حالا اقدام به قتل.

سربازرس اولین کسی بود که واکنش نشان داد. در حالی که بقیه بهت زده سر جایشان ایستاده بودند، او جلو دوید و به طرف ورودی تالار رفت.

در داخل، اسپورلینگ انگشتش را روی ماشه نگه داشته بود. یک دانه عرق خط‌صافی از بالای پیشانی‌اش به پایین کشیده بود. هدفش فقط چند متر با او فاصله داشت. اما کدام هدف؟ باید به کجا شلیک می‌کرد؟

سر هیوبرت دوباره فریاد کشید: «او را بکش!»

تفنگ‌ها تاد را کاملاً محاصره کرده بود. آن‌ها جلو، پشت سر، بالا و پایین او بودند. دور خودش چرخید و سعی کرد راهی به بیرون پیدا کند، اما متوجه شد کاملاً در تالار آینه‌ها به دام افتاده. مشت‌هایش به دیوارهای شیشه‌ای کوبیده شدند. به نظر می‌رسید آن‌ها احاطه‌اش کرده‌اند و با او مشت بازی می‌کنند.

«آم م م...» باب اسپنریای سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و عاقبت توانست به کمک شانه‌اش دهان بند را کنار بزند و باز کند. به نظر می‌رسید تفنگ‌ها به سوی او هدف‌گیری شده و چشم‌هایش از ترس بیرون زده بود.

سربازرس بالگد در تالار آینه را باز کرد و به داخل دوید. دو کلمه را با فریاد بر زبان آورد: «سر هیوبرت!»

اسپورلینگ شلیک کرد.

آینه‌ها در تمام جهات شکست، یکی بعد از دیگری، گلوله از میان

آن‌ها عبور کرد، هر سوراخ کوچک در انعکاس تار عنکبوت مانند ترک‌ها به هزاران سوراخ کوچک دیگر - به میلیون‌ها سوراخ - تبدیل شد که در جهات مختلف گسترده می‌شد. در همان زمان صدای رعد انفجار ماندی از میان ابرها شنیده شد و تمام ساختمان را به لرزه در آورد. تاد بر اثر برخورد گلوله و عبور آن از پایش، فریاد کشید. هرگز چنین دردی حس نکرده بود. هر مسیر گلوله را هنگام عبور آن از پوست، گوشت، عضلاتش و استخوان‌هایش احساس کرده بود. شانه‌هایش به آینه‌ی پشت سرش خورد، به زمین لغزید و ردی از خون پشت سرش به جا گذاشت. تندر در گوش‌هایش می‌گریه و تابش برقی شدیدتر از آنچه تا به حال دیده بود، دید. چشم‌هایش را از بین برد.

در همان زمان باب اسنیربای هم فریاد کشید.

تاد همان طور که یک پایش زیر سنگینی بدنش خم شده بود و پای دیگر کشیده شده بود، به زمین افتاد. و چند ثانیه پیش از فرار رسیدن تاریکی آن‌چه را اتفاق افتاده بود، دید.

پلیس یونیفورم پوش. اسپورلینگ با تفنگ. از سر هیوبرت، با چشم‌های خیره، هزاران بار عکس گرفته شد.

بعد شلیک تفنگ. دو تایی دیگر. دو هزار جرقه‌ی آتش. فرو ریختن آینه‌ها. عقب رفتن و ناپدید شدن تصویر اسپورلینگ.

ناگهان درد تمام شد. تاد چشم‌هایش را بست. ناگهان همه‌چیز تمام شد. پسر موروشن با گوشواره‌هایش لرزید و بی حرکت ماند.

با یکدیگر

مؤسسه‌ی سنت الیزابت برای مراقبت از نوجوانان، ساختمانی ساده و امروزی در ساوتربریج در حوالی بیرمینگام بود. کاملاً شبیه زندان نبود - روی پنجره‌ها میله‌ای دیده نمی‌شد - اما موقع ورود چنین جایی به نظر می‌رسید. بیرون ساختمان آجر ساده و درها از آهن یک پارچه بود. مؤسسه، کنار جاده‌ای پر رفت و آمد بود. اما اتومبیل‌هایی که غررش‌کنان عبور می‌کردند، هرگز نگاهی به آن نمی‌انداختند. یکی از آن جاهایی بود که برای دیده نشدن طراحی شده‌اند.

سه ماه بعد از تیراندازی در پلژریج در گریت یارموث، در اواخر تابستان، پسری از در عقب مؤسسه قدم بیرون گذاشت و در برابر محوطه‌ی چهارگوشی باکف آسفالت ایستاد که حصار سیمی داشت و زمین فوتبال، ورزش و باغچه‌ی کسانی بود که آن‌جا زندگی می‌کردند.

پسرک چهارده ساله بود و موهای کوتاه سیاه داشت. اگر چه پیراهن آبی روشن و شلوار کتانی به تن داشت که یونیفورم موسسه‌ی سنت الیزابت بود، اما حالتش نشان می‌داد. روزگاری لباس‌های راحت‌تری می‌پوشیده. نام این پسر توماس آرنولد دیوید اسپنسر بود. بیرون در مکث کرد، انگار دنبال کسی می‌گشت. بعد آهسته جلو رفت.

آن طرف زمین پسر دیگری روی نیمکت نشسته بود، او هم پیراهن آبی و شلوار کتانی به تن داشت، دستش با پارچه‌ای از گردنش آویزان بود و آدامس می‌جوید. این پسر از نفر اول خیلی لاغرتر بود و موهای روشن و بلند داشت.

باب اسنیربای با شنیدن صدای پا، برگشت. به نظر می‌رسید مدت زیادی طول کشید تا تاد را بشناسد و وقتی عاقبت او را شناخت با لحنی غیردوستانه گفت: «تو این جا چکار می‌کنی؟»

تاد گفت: «مرا به این جا فرستاده‌اند.»

«چی؟ تو هم این جا زندگی می‌کنی؟»

«بله، من همین امروز این جا اومدم.»

«پس پدر و مادرت چی شدن؟ اون سر هیوبرت و لیدی کیسه‌ی پول.»

اسنیچ مورهای چه شد؟»

تاد جواب داد: «اسنیچ مورهای رو واسه فروش گذاشتن. پدر و مادرم هم تو زندونن.»

این حقیقت داشت. تاد اسپنسر به بدن خودش برگشته بود. باب

اسنیربای هم به بدن خودش. اما در زندگی این دو پسر همه چیز تغییر کرده بود.

تاد هنوز نمی‌دانست چه‌طور دوباره به جای خودش برگشته، نمی‌دانست این کار توفان بوده یا گلوله‌ای که به او اصابت کرده بود. حتما مطمئن نبود دکتر آفتکسلودر در این ماجرا نقشی بازی نکرده باشد. گذشته از همه چیز، با اعتراف سر هیوبرت و دستگیری او، انتقام آرامبایان‌ها گرفته شد و مگر هدف از همه‌ی ماجرا همین نبود؟

او در تالار آینه‌ها کشته نشد. آن چه احساس کرد ضربه‌ی تکان دهنده و هولناک جابه‌جایی دوم بود که او را از بدن اسنیربای بیرون کشید و به بدن خودش برگرداند. فکر کرد دارد می‌میرد. اما چند لحظه بعد، با دست‌هایی از پشت بسته از جا برخاست. او آسیب ندیده بود.

باب اسنیربای را به سرعت به بیمارستان بردند، و فوراً عملش کردند و تا چند هفته‌ی بعد در وضعیت جسمی خطرناکی به سر برد. اما باب همیشه قوی بود. باب به تدریج بهبود یافت و چهار هفته‌ی بعد کار دکترها با او تمام شد. به باب اجازه‌ی مرخصی از بیمارستان داده شدند. اریک و دال اسنیربای آن‌جا نبودند تا به او خوشامد بگویند.

خانواده‌ی اسنیربای، هر دو ناپدید شده بودند. اگر چه پلیس چندین ته سیگار و یک استیک سرد و خوراکی جگر در قطار ارواح پیدا کرد، اریک و دال به سادگی ناپدید شده و مثل دود به هوا رفته بودند. از آن به بعد رد

پاهایی از آن‌ها در ایرلند دیده شد، یک زن چاق و گنده و مردی لاغر و طاس، که در کاروان یک استیشن، ماهی و سیب زمینی سرخ کرده می‌فروختند. ظاهراً هرگز از سیب زمینی خبری نبود، چرا که زن به طور منظم همه را می‌خورد. اما بعد آن‌ها دوباره به جای دیگری رفتند. پلیس از دستگیری آن‌ها ناامید شده بود.

اسپورلینگ مرده بود. او اشتباه کرده بود و پلیس را هدف گرفته بود و سربازرس که او هم مسلح بود برای دفاع از خودش او را هدف گلوله قرار داده بود. راننده چند روز بعد در همان گورستانی که فین دفن شده بود، به خاک سپرده شد.

با دستگیری سر هیوبرت و لیدی جرانیوم اسپنسر، دنیای زیبا از هم پاشید. هیچ‌کدام از محصولات ما روی حیوانات آزمایش نمی‌شوند. وقتی واقعیت آزمایش‌ها آشکار شد. تمام کشور در وحشت فرو رفت. جمعیت خشمگین، با فریاد چندین مغازه را به آتش کشید. پلیس به مرکز هجوم برد، بچه‌هایی را که هنوز آن‌جا بودند، آزاد کرد و چندین نفر را بازداشت کرد. لقب شوالیه از سر هیوبرت باز پس گرفته شد. او اکنون فقط هیوبرت اسپنسر: زندانی شماره ۷۴۳۰۹۰۹ در وورم وود اسکرابز بود، جایی که باید ۹۰ سال در آن به سر می‌برد.

اکنون این آخرین بازی سرنوشت دو پسر را کنار هم قرار داده بود. پلیس تصمیم گرفته بود نقش باب را در آدم‌ربایی و ورود غیرمجاز به خانه‌ی لرد روون نادیده بگیرد. گذشته از همه چیز او در آن زمان تحت

نفوذ فین بود و اکنون فین برای جنایات‌هایش مجازات شده بود. به سرعت تصمیم گرفتند باب تحت سرپرستی دولت قرار بگیرد.

اما تاد هم نه پدر و مادری داشت و نه کسی که از او مراقبت کند. مورد او خیلی دشوارتر بود، چرا که خویشاوندانی داشت که می‌توانستند سرپرستی‌اش را قبول کنند اما هیچ‌کدام حاضر نشدند او را بپذیرند، زیرا نمی‌خواستند خود را در یک رسوایی درگیر کنند. پرونده‌ی او از کمیته‌ای به کمیته‌ی دیگر رفت اما در نهایت او هم تحت سرپرستی دولت قرار گرفت.

هر دو پسر به موسسه‌ی سنت الیزابت فرستاده شدند. هر دو در یک روز به آن‌جا رسیدند.

حالا تاد منتظر بود تا باب حرف بزند. باب به پسر دیگر خیره شد. در صورتش هیچ احساسی، چه دوستی و چه دشمنی، دیده نمی‌شد. او گفت: «تو دیگر آن قدر چاق نیستی.»

تاد شانه بالا انداخت: «بیش‌تر ورزش می‌کنم. حالا دیگر خیلی هم نمی‌خورم.»

«بله» گوشواره‌ای نقره‌ای در گوش راست تاد بود. آرام دست به آن کشید: «فکر کردم بد نیست یکی از اینا داشته باشم.» مکثی کرد: «باب به خاطر خیلی چیزها خوشم می‌آمد جای تو باشم.»

پسر دیگر به تندی گفت: «خوب، به هر حال تو دیگه جای من نیستی. پس چرا دنبالم اومدی؟ اومدی حسابی بخندی؟»

تاد جواب داد: «من چیزی ندارم که به‌اش بخندم. حالا من هم مثل توام. پدر و مادرم نیستند و گویا باید همین‌جا بمانم.» آهی کشید. «باب، من اوادم تا بگم متأسفم.»
: «متأسفی؟»

«اسپورلینگ می‌خواست منو بکشد. و این من بودم که باید هدف گلوله قرار می‌گرفتم. فکر می‌کنم همین‌طور هم شد. اما این تو بودی که تمام درد و رفتن به بیمارستان و بقیه‌ی ماجراها رو تحمل کردی. من نمی‌دونستم ما دوباره‌جا به‌جا می‌شیم...»

باب گفت: «واقعاً نمی‌شد این اتفاق تو وقتی بدتر از این بیفته.» او آهسته چرخ‌ی زد. «پس تو هم این‌جا موندگاری، درسته؟»
تاد سر تکان داد. گفت: «برام مهم نیست. حتا اگه اسنیچ مورهاال هم فروخته نشده بود، باز نمی‌تونستم به‌خانه برگردم.»
«خاله‌ای، دایی، فامیلی نداری؟»

تاد نگاهی به او کرد و بعد آهی کشید و گفت: «اونا قبولم نکردند. باید همین‌جا بمونم. فقط دو سال طول می‌کشد. بعد شانزده ساله می‌شم و اون‌ها باید بذارن بروم. بعد می‌تونم دوباره شروع کنم.»
تاد ساکت شد. چند درخت نزدیک حیاط بود که برگ‌هایشان به خاطر رسیدن پاییز داشت طلایی می‌شد. باب پشت آن‌ها می‌توانست خورشید را ببیند که داشت غروب می‌کرد.

باب اسنیربای پرسید: «خوب حالا چی؟»

تاد گفت: «امیدوارم بتونیم دوست باشیم.»
«چی؟ تو و من؟»

«چرا که نه؟» تاد کنار باب نشست: «هیچ وقت کسی به خوبی ما دو تا همدیگه رو نشناختن. منظورم اینه که ما واقعاً جای همدیگه بودیم.»
باب اسنیربای گفت: «توبه کسی چیزی گفتی؟»
«درباره‌ی جا به جایی؟» تاد سرش را تکان داد: «نه فکر نمی‌کنم هیچ کس حرفم رو باور کنه.»

«من هم نگفتم.»

تاد ادامه داد: «فقط دو سال طول می‌کشد. بعد ما رو به حال خودمون می‌ذارن. نه پدر و مادری. نه فین. هیچ کس به‌مون نمی‌گه چه کار بکنیم یا ما به چیزی که خودش می‌خواد تبدیل کنه. از بعضی جهات شاید این بهترین چیزی بود که می‌تونست اتفاق بیفته.»

«آره؟ بعدش چی؟» باب قانع نشده بود. «فکر می‌کنی بعد واسه‌مون چه اتفاقی بیفته؟ می‌گی حالا مث منی. خوب، فکر می‌کنی آدمای مث ما چه امکاناتی دارن؟»

تاد جواب داد: «فکر می‌کنم می‌تونیم هر چیزی باشیم که می‌خوایم. اگر ما کنار هم بمونیم. اگه واقعاً بخوایم با چیزایی که تو می‌دونی و من می‌دونم... با هم می‌تونیم دنیا رو به دست بیاوریم...»

باب برای اولین بار لبخند زد. گفت: «بین چه داری می‌گی! من شرط می‌بندم قبل از این‌که جای من باشی هیچ وقت این‌طور نبوده‌ی.»

«من شرط می‌بندم تو هم تغییر کرده‌ی.»

«آره. شاید.» باب با اندوه شانه بالا انداخت و این حرکت باعث شد چهره‌اش از درد در هم برود. اعتراف کرد: «می‌دونی، آخریا دیگه زیاد خوشم نمی‌اومد جای تو باشم. اولش خیلی عالی بود. انگار هر روز کریسمس باشه. اما می‌تونی جشن کریسمس هر روزی را تصور کنی؟ می‌دونی چه قدر آدم بی‌حوصله می‌شه؟ حس می‌کردم دارم غرق می‌شم. عجیب نبود تو اون جووری شده بودی. تو نتر و از دست رفته بودی.»

«اریک و دال هم پدر و مادر تحفه‌ای نبودند.»

«راست می‌گی.»

باب بلند شد. تاد به او کمک کرد روی پاهایش بایستد، بعد دستش را جلو برد و پرسید: «دوستیم؟»

باب اسنیربای دستش را گرفت و با هم دست دادند.

در مؤسسه زنگی به صدا در آمد و آن‌ها با هم به طرف ساختمان افتادند.

آن‌ها جای یکدیگر بودند و حالا خودشان شده بودند. اما با هم بودن از همه بهتر بود و همان طور که شانه به شانه‌ی هم قدم می‌زدند و آهسته از زمین ورزش می‌گذشتند، تاد سرشار از امید و شادی بود، چرا که می‌دانست ماجرای زندگی‌اش تازه آغاز شده است.